آقای سفیر عزیزی

۸۵/۱۱/۸



۱۸۰۵۴
۲۰۹۲۱۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب دیوان حبیب
مؤلف حبیب الله بن نصرالله آشتیانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۵۴
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۹۲۱۹
خطی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۱۸۰۵۴



۱۸۰۵۴
۲۰۹۲۱۹
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شماره ثبت کتاب
۲۰۹۲۱۹
کتاب دیوان حبیب
مؤلف حبیب الله بن نصرالله آشتیانی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۸۰۵۴
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۸۰۵۴

بسم الله الحمد لله

دیوان محبت

سپاس بیقیاس بار خدائی که سبب انکه هیچ عقل را قوت اطلاع بر حقیقت او نیست
و هیچ فکر و دانش را وسع احاطت بکنه معرفت او نه هر عبارت که در نعت او
ایراد کنند و هر بیان که در وصف او بزبان رانند اگر بشوبی باشد از شایبهٔ تشبیه
در تصور نیاید و اگر عاری بود از غایبهٔ تعطیل ترا در توهم نیفتد از انجه پیشوای اصفیا
و مقتدای اولیا و خاتم انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت لا احصی
ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک و انت فوق ما یقول القائلون و هزاران درود
و صلوات و آفرین و تحیات بروح مقدس او و ارواح پاک و دودمان و برگزیدگان یاران او و تحیت

و جان ما را صفائی ده و دل ما را هوائی ده و چشم ما را ضیائی ده و ما را
از فضل و کرم خود آن ده که آن   یا رب دل ما را تو رحمت جان ده
درد همه را بصاری درمان ده   این بنده چه داند که چه باید جست
داننده توئی هر انچه دانی آن ده   الهی عذر ما را بپذیر و بر عیبهای ما مگیر
الهی همه عمر خود برباد کردیم و بر تن خود بیداد کردیم و شیطان لعین را شاد
کردیم و بود و نبود ما یکسان از غم ما را شادی رسان   الهی از پیش خطر و از پس
راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست   الهی ترسانم از بدی خود بیامرز مرا بخوبی خود
الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان اشعار تو داریم اگر جوئیم رضای تو جوئیم
و اگر گوئیم ثنای تو گوئیم   الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما را بی آب مکن   الهی بر سر ما خاک
خجالت نثار مکن و ما را بابتلای خود گرفتار مکن   الهی از دو جهان محبت تو گزیدیم و جامهٔ بلا بر تن
خود بریدیم و جامهٔ بلاس پوشیدیم و پردهٔ عافیت دریدیم   الهی فرمودی که در دنیا دان چشم که در
توان گر میکند بدرویشان نگاه نکرد   الهی تو کریمی و ادتر نی که در حرت ما ان چشم کرم مطیعان

مگری در عاصیان نگری الهی هر کرا داغ محبت خود نهادی خرمن هستی او را بباد نیستی بر دادی
الهی هر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم فضل ترا کران نیست شکر زبان نیست
الهی اگرچه طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی بهشت بی تو جای شادی نیست
و جز از دوستی تو در دل آزادی نیست الهی هر کس ترا شناخت هر چه غیر تو بود بینداخت
الهی دلی ده که در شکر تو جان بازیم و جانی ده که کار آن جهان سازیم الهی دانائی ده که از راه
نیفتیم و بینائی ده که در چاه نیفتیم الهی یقینی ده که در آز بر ما باز نشود و قناعتی ده که صعوه حرص
باز نشود و چشم امید جز روی تو باز نشود الهی دستم گیر که دست آویز ندارم و عذرم بپذیر
که پای گریز ندارم الهی مگو که چه آورده اید که درمانیم و مپرس که چه آورده اید که رسوا مانیم الهی
تحقیقی ده تا از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده که در دین استوار شویم الهی نگاه دار تا پشیمان نشویم
و براه آور تا که سرگردان نشویم الهی تو سازی که دیگران ندانند و تو نوازی که دیگران نتوانند
الهی بساز کار من و بنگر بر دار من الهی دلی ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی که
به بهشت رهنمون کند الهی طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت مگوی که تاب آن نداریم

الهی دلی ده که در آن آتش هوا نبود و سینه ده که در آن آب زرق نبود الهی دیده ده
که جز ربوبیت تو نبیند و دلی ده که داغ عبودیت تو گزیند الهی نفسی ده که حلقه
عبودیت تو در گوش کشد و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی یافت تو ازلی است
آن را که خواهی واسطه در میان نبود و آن را که راندی هیچ گناهی نکرده بود الهی آنچه تو کشتی
آب ده و آنچه عبدالله کشت بر آب ده الهی اگر کشته تو روی خون نشاید و از سوخته تو
بوی دود چرا آید سوخته تو بسوختن شاد است و کشته تو بکشتن خوشنود الهی اگر در تو
معصیت بکردم دوست تو محمد غمگین شد و دشمن تو ابلیس شاد الهی اگر فردا عقوبت کنی
باز دوست تو محمد اندوهگین شود و دشمن تو ابلیس شاد الهی تو شادی بدشمن مده و درد
بر دل دوست منه الهی اگر بپرسی حجت نداریم و اگر بسنجی بضاعت نداریم و اگر
بسوزی طاقت نداریم ماییم همه مفلسان بیمایه و همه از طاعت بی پیرایه و همه محتاج و بیمایه
الهی اگر یک بار گوئی بنده من از عرش بگذرد خنده من الهی چون بتو نگرم پادشاهم
تاج بر سر و چون بخود نگرم خاکم بلکه از خاک هم کمتر   پیوسته دلم دم از رضای تو زند

پیوسته دلم دم از رضای تو زند   جان در تن من نفس برای تو زند

از هر برگش بوی وفای تو زند   الهی چون نیکان را استغفار

باید کرد بدکاران را چکار باید کرد الهی گفتی بکن و نگذاشتی و گفتی مکن و بر آن داشتی

الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم آدم را که روزی کرد الهی چون تو حاضری

چه جویم و چون حاضری چه گویم الهی می بینی و میدانی در آوردن بیزانی الهی همه

چون آن کنی که خود خواهی پس از این بنده مفلس چه میخواهی الهی عمر

که از بهشتی نگونسار مکن و چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن

بسم الله الرحمن الرحیم

از سر نخی چنین مرد دو عالم گشته ایم   پیش پا افتاده ابنای آدم گشته ایم

از نو لی داغ ما را هیچ کس آگه نشد   با وجود آنکه بر صد داغ مرهم گشته ایم

با شروع گریه در دامان ما در کرده ایم   از دل افسرده قرار باهم گشته ایم

درد درد از بهر ما در عالم کیسی باد و بود   باز آب دیده کرد در دو عالم مجسم گشته ایم

از عدم زینسان که می آئیم سیه پوش آمدیم   با مصیبت چون مه عاشور توام گشته ایم

همچو شمع از بهر مردم سوختیم در این زمان   دیگران در قدر افزودند ما کم گشته ایم

هر کسی قال الحدث مدعا دارد عجب

ما میگوییم الا آنچه متهم گشته ایم

هیچ دل نکنم ره اگر خیال شوم   بمن کسی ندهد ره اگر جمال شوم

حدیث من ز زبان کسی نمیگذرد   نمیرسم بدهنها اگر خلال شوم

کسی نشاط نورزد اگر شوم شادی   دلی ملول نگردد اگر ملال شوم

چه کسی منع عاشوره و عرق نوحه شدم — من سر شب عید اگر هلال شوم

شود از آن رخ نگار جهانیان قحط — اگر بسی بظهور بدر و بلال شوم

بیفتم از نظر خلق اگر شوم مردم — پسند طبع نگردم اگر کمال شوم

حبیب که جنس ناقبول دورانم

چگونه قابل خوبان حور وصال شوم

ای خوش آندم که از این وادی حرمان بروم — همچو شمع از بر این جمع پریشان بروم

اگر از جهلکه هجر خلاصی یابم — تا بعشرتکده وصل غزلخوان بروم

غنچه سان با دل پرخون ز دیار آمده ام — بخت اگر یار شود خرم و خندان بروم

گر شوم یوسف و در مصر کنم پادشهی — باز در بند همانم که بکنعان بروم

خرم آن روز که چون بلبل از این خارستان — رخت بربندم و تا طرف گلستان بروم

بس غریبست که از شهر غریب آمده ام — غیر غربت که چو آن بر شبستان بروم

چون عزیزان همه خواهان حضور نجیب

نیست از قاعده گر صحبت ایشان بروم

سالها مهرنگاری از خدا میخواستم — در خزان غم بهاری از خدا میخواستم

جور بدگویان جدا داد از نگارم ورنه ما — صحبت سیمین عذاری از خدا میخواستم

دوش در دشت جنونم شهسواری دید و گفت — ما درین صحرا شکاری از خدا میخواستم

گر سپهرم داده جا در کنج تنهائی چه غم — ما همین از مردم کناری از خدا میخواستم

در بیابان بلا مجنون بپا دارم چه غم

ما حریف هوشیاری از خدا میخواستم

تبسم کردنت در مخفی گفتار می فهمم — نگاه زیر چشم و گرمی رفتار می فهمم

هزاران نکته معلوم شود چون لب بجنبانی — که من از لفظ هر یک معنی بسیار میفهمم

همی خواهم که هر دم آتش من تیزتر گردد — بر غم من ادای تو با اغیار میفهمم

نگاه عشوه آمیز تو صد حرف هم بفهماند — زبان غمزه آن نرگس بیمار میفهمم

معمای سر زلف کسی چون شانه نگشاید — ولی من مو بمو مضمون آن طومار می فهمم

چه پنهانست در ضمن عتاب خنده آمیزت — عبارات رموز آن لب دربار میفهمم

چه شیوه محبوب را چون من بدانی

تو از دیدار نیکوئی من از اطوار بفهمم

از رقیبان کناره دارم عیش با ماه پاره دارم

گاه شیخم گهی خراباتی خوش حضور دوباره دارم

لطف طبعم بس این که چون گل جامه پاره پاره دارم

نکند نظر نگار کسم طرفه طور نظاره دارم

از چنگال غم خلاص شوم فکر تدبیر و چاره دارم

بکنم رگ خویش با نخم با خرد استخاره دارم

می نفهمند جز اهل حال که زبان اشاره دارم

ای ستم پیشه دل چه گوئی تو بگو سنگ خاره دارم

ای حیا راه من پرهیز

که دل پر شراره دارم

خوش آن زمان که بدامان دلبر آویزم چو زلف افتم و در پای او سر آویزم

سلام

سلام نامه جانان خط امان من است نهم به چشم و چو طومارش از بر آویزم

به غم سنبل و ریحان اگر رسد دستم بر آن سرم که به زلف معنبر آویزم

مراست چند تو چنگی که دست رنش ساکس اگر بکشتی گردون چو لنگر آویزم

من آن فسانه طرازم که گوهر معنی چه گوشواره بگوش سخن در آویزم

بهم خورد صف خلقان ز شعله نفسم اگر بدامن صحرای محشر آویزم

نگار من بسر گیسوان گره زد و گفت

حبیب را بهمین ریسمان برآویزم

بکشم تا بجناب تو پسندیده شوم چند از دست زبان تو گزیده شوم

خرم آن روز که قدرم بشناسی مرا نگذاری که از این تفسیده شوم

هرگز از دست جفای تو شکایت نکنم گله مند از شوم از طالع شوریده شوم

هرچه از دوست رسد عین عنایت باشد از عتاب تو نه آنست که رنجیده شوم

تا باین مرتبه گردیده دلت سنگ زنم که نه میخی بمن از مردمک دیده شوم

تو چنین منکر عشاقی من کاره این — که به دیدار کسی عاشق دزدیده شوم

همچو گوهر به بیابان جنون یار جا — نیستم لاله که از دست کسی چیده شوم

دولت حسن تو بسر رفت و نگفتی هرگز — که دمی همدم این عاشق غمدیده شوم

این سیه بختی و آشفتگی دل که مراست — عنقریب است که چون زلف تو شوریده شوم

ای حبیب دلم از ناله به تنگ آوردی

بیم آنست که ای از تو رم دیده شوم

بدور لعل تو سکوت لب از سخن به بجانم — چو بینم خط تو نکهت سر از عنبر بپیچانم

مبادا آن روز گر کوی تو زیاره بگردانم — معاذ الله که از عشق تو رو یا سر بپیچانم

شب دوری سرشک از دیده اختر فرو ریزم — چو دود آه در گنبد اخضر بپیچانم

خوشا روزی که بگشایم گره از زلف در نفت — بزیر سقف گردون بوی مشک تر بپیچانم

چها گریه ام در دل گره شد ناله سر کن

من این سیلابه را تا خید در آذر بپیچانم

یک دلبر و صد رقیب دارم — زان ناله چو عندلیب دارم

از چاره گران بجان رسیدم — یک درد و دو صد طبیب دارم

اغیار بجور میکشندم — من شکوه نه از رقیب دارم

خود رسته‌ام چه خار و خاشاک — چون گل ز ادب از ادیب دارم

از روز ازل نواله غم — در خوان قضا نصیب دارم

بر سینه خدنگهای کاری — زان نرگس پر فریب دارم

آرام مجو حبیب از من

کز غم دل ناشکیب دارم

باز از دست غمت جا و شیون میکنم — در دل شبها چراغ ناروشن میکنم

چون به زلفت بستگی من نماید بیت — رشته تسلیم را فتراک گردن میکنم

شب با بن بستگی با مدادان زیرم — بزمگاه روح خود را خالی از تن میکنم

پاک شیدم از حریم گل به آزار خسان — خونم از دل میچکد چون یاد گلشن میکنم

بس که تا باشت زحسرت از سر تا با — چون زرا شمع خیال نخل ایمن میکنم

یار سوم دوستیهایت زینم اعتماد | ورنه کی پروای از آسیب دشمن میکنم

ای صبا چند کردم خلق را از گرد سر
خویش را آواره چون سنگ فلاخن میکنم

١

گاه بیگه یاد آن لعل شکرخا میکنم | درد دل را از غمش بتنها دوا میکنم

شرط میباشد ز آتش پاس خرمن داشتن | زان سبب از دور بر رویت تماشا میکنم

چون شب زلف پریشانت محروم گشتم از وصال | با خیالت خاطر خود را شکیبا میکنم

من که در هر صورتی عکس تو می بینم عیان | چون ترا خواهم دل خود در تماشا میکنم

هرچه در ملک وجود خویش می بینم تویی | در چمن بینم چه رویت را تماشا میکنم

عاشق صادق نمی افتد ز چشم اعتبار | است معلومم که آخر در دلت جا میکنم

ای حبیب از سفر از بها ندیدم حاصلی
دیگر اسباب شکیبایی مهیا میکنم

سر پریشانی ز زلف تابدار آموختم | رسم مخموری ز چشم مست یار آموختم

از جدایی‌ها مرا صد داغ حسرت بر دل است | خنده بر لب داشتن از لاله زار آموختم

رگ جان

رگ جان گفتم و زنار بستم بر میان | کافری از دلبران گلعذار آموختم

در گلستان جهان گشت دو حالت کرده‌ام | رنگ بی‌زاری از خزان جوش از بهار آموختم

بسکه دائم دشمنم سر بر قفای دلبران | پیچ و تاب از گیسوان مشکبار آموختم

چون صبا بوده‌ام هم صحبت طوطی‌وشان
نکته شیرین ز لعل آبدار آموختم

تو یار دیگرانی من چنین مغبون چرا باشم | تو خوش با صحبت اغیار من محزون چرا باشم

تو ای محمل‌نشین قصد دیار دیگران داری | بصحرای جنون وابسته چون مجنون چرا باشم

تو از اول کله با دختر است ای بیدادگر | نگهبان رخت با دیده پرخون چرا باشم

چو دانستم که یارم نیست در خلوتگه ایرگز | بحسرت پاسبان در گهت اکنون چرا باشم

چو شد از وعده وصلت دل مدعی شیرین | بصبح و شام چون سرگشته در هامون چرا باشم

بکام بو الهوس خندد آخر غنچه وصلت | چو لاله داغدار از رخ گلگون چرا باشم

حیا با چشم قطع آید از هم آغوشی
هلاک جلوه آن قامت موزون چرا باشم

هرچند کاستم تن و استخوان شدم | شکر خدا که تیر غمت را نشان شدم
تا چرخ از جناب تو دورم فکنده است | بی بهره از تفاخر نام و نشان شدم
نتوان بسعی خویش رسیدن بمطلبی | عمریست تا بتجربه این امتحان شدم
دیدم که در کشاکش ایام عاجزم | بستم نظر ز کام خود و کامران شدم
تا عشق در حریم خودم بار داده است | مستغنی از نوازش دور زمان شدم
در کوچهٔ خیال گذارم نمی فتد | از بس گداز و خسته دل و ناتوان شدم
گمراهم از تتبع ابنای روزگار | غافل ز همعنانی این غافلان شدم

تا گشته صید حرم شکستگی
وارسته از علاقهٔ نام و نشان شدم

من دست تو یار وفادار ندارم | قرار چنین کرده‌ام انکار ندارم
گر خاک شوم در لحد آرام نگیرم | دست طلب از دامن دلدار ندارم
با زلف سیه قصهٔ من دور و دراز است | در دام چنین زنجیره گرفتار ندارم

حاشا که

حاشا که سر از گیسوی پرتاب بتابم | تاب غضب افعی خونخوار ندارم
خوبان دگر هرزه بمن جلوه فروشند | حیران گلم میل بهر خار ندارم
هرگز ندهم دل بنقش خط تازه | آیینه‌ام و طاقت زنگار ندارم
غم نیست حیا که مهم پرده نشین است | من تشنه چنین جرأت دیدار ندارم

زمان وصل هم از بیم آن فراق
خاطر ناشاد دارم کامرانی چون کنم

من که از درد جداییها چو خاکم ضعیف | با نوای برق وجودم همعنانی چون کنم
چون فتد در خانهٔ آتش خورد شهری همه | گر رسی در کلبه‌ام عیش نهانی چون کنم
روی حرفت با من است ای دلبر با دیگر است | زین تکلفهای رسمی شادمانی چون کنم

ای حیا در حضور شیرها معذور دار
اندرین علت سبکباری درفشانی چون کنم

باز بوی بهار میشنوم | نالهای هزار میشنوم

سر قدم کرده سیر و چمن | که ز گل بوی یار میشنوم

و سمدم ز بنفشه و سنبل | صفت زلف یار می شنوم

بوستان را وداع کن بیدل | که صدای بهار میشنوم

تا صبحم ز برگ عشق فریاد | این سخن را دوباره میشنوم

سجده آرم چه از لب نرگس | دگر ز بور دو کار میشنوم

از زبان گهر فشان صیب

مدح و هشت و چهار میشنوم

ای تو کار روزگار تمام | حسن را از رخت عیار تمام

چون کلاهی ترا دهم نسبت | ماه نو ناقص است و یار تمام

گرد دیوار و در بروید گل | نیست بی عارضت بهار تمام

پیش شمع رخ تو چو موشند | شعله رویان گلعذار تمام

در و بندان نیم سنبل را | کشی از نیم غمزه کار تمام

نعش

نعش من اثری دید یار جانی ام | که همنشینی من کرد و همزبانی من

مرا ز بزم حریفان چکار بید لیسر | چو یار نیست حرامست زندگانیم

گهی رعایت یار و گهی حمایت ما | که ناز در خور حسن است و مهربانیم

نه در دو غصه به تنها بود مناسب عشق | مسلم است باین شیوه شادمانیم

همین مدان غم و درد مرا که می بینی | که بیشمار بود محنت نهانیم

بهر صفت که روانی بعشق تک رنم | بجور تجربه کردی بمهربانیم

صیب اگر بهنر فخر میکند بکند

هنر بباید و تایید آسمانیم

تمنای لب سیکین دلی برده است آرامم | که در آتش بخون غلطیدم حاصل شد کامم

چه تمنای شور انگیز کرد از غمزه در کارم | چه زهر شکر آمیز از تغافل ریخت در کامم (جامم)

باظهار لب لعلش بمن فیضی نمی بخشد | مگر شهد جواب تلخ او شیرین کند کامم

نمودم یا نجان صیدکی تا آن در کمند آیم | سر زلفش بصد فسون گری آورد در دام

رواج افزای حسن آن نگار لیلی اینم | چنین کز عاشقی مجنون صفت مشهور ایامم

کند شام غریبان کسب تاریکی ز صبح من | دم صبح قیامت وام دارد دور شامم

ازشامم

حیا اول عشقت و خوبان برفته

مرا آغاز کار اینست تا چون شد بانجامم

ای در چمن عمر قدت سرو روانم | بذر دو جهان در دو غمت راحت جانم

دیدار تو در بزم صفا مایه عیشم | در خوان طرب قند لبت قوت روانم

چون لاله دلم هست بداغ تو نشان شد | تا هست قرین دم فنا نام و نشانم

کیفیت چشمان تو سرمایه مستی | تیر مژه ات پرده در راز نهانم

طاق خم ابروی تو محراب دل من | طومار سر زلف کجت حرز امانم

رخسار قمر طلعت تو مصحف دینم | در حاشیه مهر خطت عقد لسانم

عمریست که از خال تو با حال خرابم | قزمیت که شد ذکر لبت ورد زبانم

نه حاصل عقباست مرا نه سرمایه دنیا | در عشق تو فارغ ز غم هر دو جهانم

سد

نیک از کسی نخواهیم و بدخواه کس نیم | کاری بعیب خلق نداریم عسس نیم

فریادم از خود است که در دام غفلتم | از دست دیگری چه خروشم جرس نیم

شهد چه سکنم که چو پابند آن شوم | بر سر زنم دو دست من مگس نیم

در بحر حادثات چرا دست و پا زنم | تن داده ام بموج قضا کم ز خس نیم

با نفس بد معامله سودا نمیکنم | قانع شدم بداده و محتاج کس نیم

پرواز میکنم بگلستان معرفت | من مرغ زیرکم که بدام قفس نیم

با هر دمی که گاه تو دمی همدمی کنم | با هر فرو دو دل چو جرس هم نفس نیم

گرچه رخ رام باشد و گر توسنی کند | من از عنان او قدمی پیش و پس نیم

از خوف اگرچه باد دل ما شد شکیب

نومید هم ز ایزد فریادرس نیم

آخر نشد بجهان حاجت دلم | افسوس از شقت و آزار باطلم

از هیچ در نسیم نشاطی نمی وزد | شاید که بشکفد نفسی غنچه دلم

در بزم گاه دهر انیسی نیافتم   کاسه وار صاف نشنید مقالتم

رنجید خاطرم ز جوانان بی‌خبر   بشکست دل ز صحبت پیران جاهلم

بر روی خاطرم همه گرد ملالت است   نه با چمن خوشم نه بگلزار مایلم

دیوانه خوانده‌اند مرا عاقلان اگر   دیوانه‌ئی نشد که خوانند عاقلم

کرشمه زد در دم سرکشم حبیب
درمانده می‌شود فلک از کار مشکلم

چنان بخواب و خمارم که شد تشنه در وادی   ز نوش چشمه حیات خود را دمی سیراب نمی‌خواهم

کجا سیراب گردم گرچه آبم بگذرد از سر   تب شوقم گرفته از لب عناب می‌خواهم

مرا صفرای شوقی هست شیرینی زبان دارد   ولی پر تلخکامم از تو شهد ناب می‌خواهم

من از عشق تو چون پروانه ذوق سوختن دارم   ز رویت پرتوی از مهر استصواب می‌خواهم

شنیدم گفته بودی خنده بنگر حبیب از غم
گل داغ ترا در باغ دل سیراب می‌خواهم

رو کاری حرمت را پاسبانی کرده‌ام   بوستان جلوه‌ات را باغبانی کرده‌ام

با دل پر اضطراب اندر حظیرگاه وصال   بارها با نوک خنجر همزبانی کرده‌ام

بوده‌ام دایم سراپا چشم همچون کعبتین   پیش روت شش جهت را دیده بانی کرده‌ام

تا وطن بردی تو دست از جان خود برداشتم   می‌توانم گفت بیجان نیز کاکنی کرده‌ام

در دو عالم کام دیگر کی تسلی یازدم   من که در بزم وصالت کامرانی کرده‌ام

آرزوی حورم اندر دل نگردد آشکار   بسکه با همچون تویی عیش نهانی کرده‌ام

شب ترا از آتش دل بوده‌ام مجلس فروز   روزها از دود آهت سایه بانی کرده‌ام

تا نجنبید مرا همچون یوسف طلعتی   سالها در مصر همت کاروانی کرده‌ام

ای حبیب اندر مقام انتظار وعده‌اش
تا قیامت صبر از خود جاودانی کرده‌ام

من که شبهای فراق از خاره بالین داشتم   شب در آغوش بتی از گل نهالین داشتم

باده در سر یار در بر کار بر وفق مراد   در کمند زلف در بر شاخ نسرین داشتم

نقل عشرت در میان یار جانی در کنار — ای لطافت همچو عیش شیرین داشتم

وه چه بودی گر نبودی بند شوقم در زبان — آرزوی گفتن غمهای دیرین داشتم

چون لبش بر لب نهادم زیر لب خندید و گفت — این توقع در ملاقات نخستین داشتم

بود معلومم که می‌بندد بمن عقد وصال — در بدن این نیم جان را بهر کابین داشتم

زور صبر مرا تا چنگ زد از من ببرد — تر دماغیها که از گیسوی مشکین داشتم

حور عیسی در کنار و جام نوشین بر لب — هم در این دنیا بهشتی خوش بامن داشتم

دلبران چون گره از زلف دوتا بگشایند

عقده از مشکل در سینه ما بگشایند

بلبلان را اگر آید مدد همت عشق — بهواداری گل بال هما بگشایند

چون بعشرت بنشیند و گل و لاله باغ — در الفت برخ باد صبا بگشایند

متوقع ز نظر یافته کام که مرا — گره از دل بسر انگشت دعا بگشایند

تا معنی غزل از گفته حافظ خوانند — بود آیا که در میکده‌ها بگشایند

ای حبیب از ام فقر صبای جو اموش — شاه دارا بکرم دست سخا بگشاید

سحر که از دل بلبل ترانه برخیزد

ز طبع من غزل عاشقانه برخیزد

گهی که ناله مستانه آید از جگرم — ز سینه مستمعان از زمانه برخیزد

مرا هواست که با آن نگار بنشینم — بشرط آنکه حجاب از میانه برخیزد

بسینه نقش خیال تو آنچنان بنشست — که بعد ازین نقوش وفا به برخیزد

بدور چشم تو چون صف کشند خیل مژه — هزار فتنه بدور زمانه برخیزد

هزار وعده خلافیت مسلم باشد — گر از میانه خلاف بهانه برخیزد

ز روی بازار زلف خمیده‌ات حبیب

که تار تار تنش صد ترانه برخیزد

واقف از محنت پنهانی ما آنانند — که چو پرکار درین دایره سرگردانند

چشم بکشا که جهان طرفه تماشاگاه است — گوش وا کن که جمادات سخنگویانند

نه باسلام مسلم شده ایم و نه بکفر — خلق عالم همه در شیوهٔ ما حیرانند

زاهد از شور محبت بسر آور ورنه — این زهادت که تو داری بجوی نستانند

در دل سخت بتان ناله اثر میکند — ورنه در انجمن اهل جهان خوش سخنانند

عاقلان گوش بنوعای محبت نکنند — عشق رتبیست که مجنون صفتان بردارند

تا ترا در نظر آمد که چها میگذرد — ورنه پرکار جهان بهر چه میگردانند

لوح تعلیم ز استاد ازل گر نبود — شاهدان درس تغافل ز کجا میخوانند

ای حبیب از می وحدت تو بروشنی کن

هوشیاران همه در بادیه سرگردانند

هر که را چشم بصیرت و دل دانا باشد — چهرهٔ دوست ز هر ذره هویدا باشد

تا دم صبح بدرگاه مبسر نشد — هر که او راهرو کوی تمنا باشد

باده از دست بت محبت مباش — محنت عشق به از عشرت دنیا باشد

سربلندی به سپند از کف لطف زن — مرد راه آنکه سر افتاده تر از پا باشد

این عنایت

این عنایت که ز هر سو جانانه جمال — همه جا گرت دیدهٔ بینا باشد

همچو خاصان نظر از روی علایق بر بند — که تعلق مثل دوزخ دنیا باشد

دل ز آلایش ایام بپرداز حبیب

تا در دوست چو پرتو فکند جا باشد

چو چشم دیدهٔ من آن نگار میگذرد — سبک رکاب بر این رهگذار میگذرد

دلا ز دست مده مل که وقت گل تنگ است — زمانه در گذر است و بهار میگذرد

مهم بوعده خلعت وفا نخواهد کرد — دریغ و درد که در انتظار میگذرد

مباش غره بخوبی که تا نفس زده — هزار سرو از این جویبار میگذرد

ستم نتیجه ندارد مکن وگرنه مرا — بهر ستم که بچشم هزار میگذرد

بزلف و روی بتان ای حبیب دل خوش دار

حزین مباش که لیل و نهار میگذرد

خوشش قیامت است چون یاری یاری بکند — دوستی بی مطلبی از دوستداری بکند

از دو عالم بگذری از یاری همت ولی / نیست ممکن گر دلی خواهد ز یاری بگذرد

با دل پر آرزوی خود بسازم تا بود / کام بخشی بر چو من امیدواری بگذرد

چون تو بعد از روزگاری میکنی بر من گذار / صبر چندان میکنم تا روزگاری بگذرد

محو صید لاغرم باشد بصحرای جنون / تا بعزم صید بر من شهسواری بگذرد

چون سر الفت ندارد با من آن آشفته دل / با غم هجران بسازم تا مداری بگذرد

چون شاخ نرگس سر برون آرد حبیب
بعد مردن گر ز خاکش گلعذاری بگذرد

زاهد بچه اگر لب شراب تر کند / بهر طواف میکده خیزد ز پا و سر کند

کندن کوه بیستون نیست عجب ز کوهکن / تیغ بار به سینه زد عاشق اگر جگر کند

نیم شبان بسوز دل رو بدر دوست کن / وقت سحر نه تیر دعا کارگر کند

ملک جهان درس سفر کس بجوی نمیخرد / هرچه بجز عمل بری نفع و نه ضرر کند

ای دل همچو سنگ من صحبت کاملی طلب / بود بدست تربیت سنگ از آن گهر کند

هیچ

هیچ بد از سگی عاید دیگری نشد / خصم صبیب را بگو کز بد خود حذر کند

عاشق صادق اگر ترک تماشا می کند
چون سواد سرمه در چشم بتان جا می کند

چون کند عزم سفر با خضر میگردد رفیق / هر که اسباب سفر روحی مهیا می کند

جهل غولان ضلالت ضمیر با سالکان / میکند کاری که شب با چشم بینا میکند

سبزه آسا هر که پا در دامن صحرا کشید / همچو مجنون دست در آغوش لیلا میکند

با دل من میکند زلف دلارام آن / آنچه طول آرزو با اهل دنیا می کند

رو بدر زن ای صبیب از عالم گل خیمه را
گل چو بیرون آید از گل جا مهیا میکند

آنکه از نور خدا چهره منور دارد / شوان کعبه که از نار چه در بر دارد

لاف عشق تو توان زدن بچه پایه ناز / مرد فردی که دل از هر دو جهان بر دارد

حرف مهر تو بلوح دل آنکس رقم است / که الف داغ غمت سینه مسطر دارد

هر زبانی که رسد بوسه شمارد بر خود   هر که سودای تو ای سرو سمنبر دارد

در مه روی تو دیدار مکرر نشود   دم بدم حسن رخت جلوه دیگر دارد

نگهم غیر در اشک نثار قدمت   عاشق زار همین نقد محقر دارد

دل ز رنج و غم ایام بپرداز حبیب
حیف کاین آینه را زنگ مکدر دارد

دگر دوران جام و نوبت پیمانه میآید   بگلشن هر که آید همچو گل مستانه می آید

حریم خاص می باید بروز وصل اگر دلبر   نیاید بر در آن بزمی که هر بیگانه میآید

ضیا از خانه های چشم هردم رخت بربندد   چو آن غارتگر دلها بسوی خانه می آید

بجان من کشم انشوخ را گر صد جفا بینم   که بی خنجر ز جای هرچه از جانانه میآید

یکی از هجر مینالد یکی از وصل میسوزد   عجب بزمی بگوش از بلبل و پروانه می آید

بسوی شهر میآید حبیب از دامن صحرا
بشارت باد طفلان را دگر دیوانه میآید

ازرم

ازرم باده ان گلرخ بسوی خانه میآید   ز آسیبش حذر دارم که بد مستانه می آید

بهر کارش گهی صلح و گهی جنگ است میدانم   که عاشق می پسندد هرچه از جانانه می آید

طلب در کلبه من میکند انشوخ را هردم   کسی کو طالب گنج است در ویرانه می آید

حبیب از آشنایان گرچه انهای چه رنجی
بپاس رسم وفاداری که از بیگانه می آید

بلبل شگفته هم صحبتی گل نکند   اگر از سرزنش خار تحمل نکند

چون زمن بگذرد انگاه بقا نقد روان   میبرم پیش لب شرطی که تغافل نکند

عمر قیمت که در رهگذر سیل فناست   هر که خود را بگذرگاه جهان پل نکند

زلف را حایل رخسار دلاویز مکن   لاله را گو که دگر تکیه بسنبل نکند

بی حجابانه بهر بی سرو پا می خندد   گل بی شرم حجاب از رخ بلبل نکند

نگه گرم تو دل از همه عالم ببرد   اگر آن زلف بدست تو تعلل نکند

چون حبیب از غم دل گشته چو خاشاک ضعیف
به که با شعله رخسار میل توصل نکند

هر که مرآت دل از زنگ هوس پاک کرد ... خویش را محرم به پرده افلاک کرد

سرخ روی شود اندر نظر اهل کمال ... آنکه رخساره تر از دیده نمناک کرد

در چمن لاله خندان به صفایی نرسید ... تا که از شبنم تر چهره عرقناک کرد

پرتو حسن تو شد بر عدم من باعث ... آنچه کردی تو به من شعله به خاشاک کرد

اندرین بادیه محمل کش لیلا نشود ... هر که مجنون نشد و جیب خرد چاک نکرد

داد ای یارب از این نفس خسیسم که مرا ... عملی کرد که ابلیس نه ضحاک کرد

رو سبکبار شو از بار توقع که حبیب
خار از آن دست که در چشم طمع خاک کرد

گرچه گل از جهان نشو و نمایی دارد ... لیک فیض از چمنی جو که بقایی دارد

دست با هم دگر اندرکش محمل کیست ... کاش آواز جرس راه به جایی دارد

آن سر است که در دهر بجیش نخرند ... ورنه هر جا که متاعیست بهایی دارد

بنده هرچند که عاصی و مقصر باشد ... منت تو بنید که بخشنده خدایی دارد

دایما لاله صفت کف حاجت حبیب
بر در دوست همین دست دعایی دارد

کاش امروز

کاش که نزد که جام طرب میدادند ... شور هشیاری و درس ادبم میدادند

کاش آنکه بدادند مرا ز آن آب حیات ... دلی از آدر لهو لعبم میدادند

گر از آن جام دل از رنگ هوس پاک شدی ... نعمت خلد برین بی سببم میدادند

کیف آن جرعه گر از طبع نگشتی زایل ... حوریان رقص کنان لب به لبم میدادند

گر اجازه که نمودند بسر بسپردم ... جان بمیر که حق بی تعبم میدادند

گر بدانستی آن باده رحمان که کیست ... در صف عشق مقام عجبم میدادند

روز بر من شب دیجور نمیگشت حبیب
گر دلی با خبر از روز و شبم میدادند

آن روز که از کار کسان پرده برافتد ... عیب همه عاشق و عابد بدر افتد

ای ساقی اگر باز خورد زاهد خودبین ... جامی بکفش ده که ز خود دیگر افتد

صد راه نموده است بمن واعظ گمراه ... او در بدرم کرد که خود دربدر افتد

نومید نیم ز آن بت چالاک که شاید ... روزی بسر ان فرقش گذر افتد

موی کمرش بینم و از پای در افتم   چون صید که در کوه بند از کمر افتد

بر خاک ره افکند دل زخمی ما را   چون میوه نارس که به ضرب حجر افتد

چون گریه ز محرومی جانان کند آغاز
از چشم صبا همه لخت جگر افتد

روزی که ملک را بجمالت نظر افتد   نوعی شود از دست که از بال و پر افتد

ما دل بتو دادیم هنر خویش شماریم   هر رند که عاشق نشود بی هنر افتد

تیر غمی بر فلک چنبر کج انداز   شاید که خدنگ تو بر و کارگر افتد

گاهی که نقاب از رخ گلگون بگشایی   از دیده عاشق همه لخت جگر افتد

دل های سپیچاره در افتاده چه باشد   با چشم سیاه تو در افتد که بر افتد

کی چند به امید زلیخا نگذارد   تا یوسف گم گشته بجال پدر افتد

عزم هر صبح صبا بهوای سر کویت
برخیزد در مقدم باد صحرا افتد

زمعشوقان

زمعشوقان گهی زخم و گهی مرهم نمک دارد   اگر عاشق ز مرهم بگذرد آن هم نمک دارد

تسلی نیستم با آنکه من پیوسته با یارم   وصال دایمی و خاطر درهم نمک دارد

همه در آب عرق تعطش گویان صبر آیند   تعجب میکنم کار بنی آدم نمک دارد

بتعطیل افکند هر کس که دیدم ترک دنیا را   شتاب عمر و صبر مردم نمک دارد

گروهی از خدا بیگانه و خواهنده جنت   حریم خاص را احرام نامحرم نمک دارد

حبیب امروز غافل مانده از توشه فردا
سفرهای دراز و زاد راه کم نمک دارد

دوش در کلبه ما بزم پری خوانی بود   یار با لاله رخی چند بمهمانی بود

پرتو مشعل و مهتاب در آن تابیدند   گوییا مجلس ما عالم روحانی بود

میشد از بزم چو آن سرو خرامان بیرون   کارم از دیده به پایش گهر افشانی بود

این کلامم چه خوش افتاد که تسکین بخشید
دوش در بیت الحزن یوسف کنعانی بود

شوخی که بعاشق نظری داشته باشد | در پاش نهد هر که سری داشته باشد
در عشق مکن تو از جور ستم ملامت | شرط است که عاشق جگری داشته باشد
بر ناصح بیدرد ضرورست که گاهی | از درد جدائی خبری داشته باشد
در بادیه شوق دویدن مزه دارد | سهل است اگر دردسری داشته باشد
کو دیده بصورت نگران باش اگر دل | در کوی حقیقت گذری داشته باشد

زینسان که خراب است صائب از غم ایام
خوبست که با عشق سری داشته باشد

فلک هرگز می گلگون نریزد | بجام ما که در وی خون نریزد
ز دود آه گرمم شب نباشد | که آب از دیده گردون نریزد
چو جانان رفت جانرا هم فدا کرد | الهی قالب مجنون نریزد
مبادا آن روز کز غم دور مانم | مبادا آندم که چشمم خون نریزد
نصیحت بس کن ای ناصح که عاقل | شکر در کاسه هیچون نریزد
نگار از قوام نیکم اگر بد | کسی کالای بد بیرون نریزد

صائب از دنیوی قطع طمع کرد | که آب روی بر هر دون نریزد

منزل کاه معنی برسد هر که دلی دارد
نگیرد دامن دل هر که دست قابلی دارد

نکس از تنگ ظرفیها نظر در عرصه هستی | فزای نیستی را بین که خوش سر منزلی دارد
بعکس خرقه پشمینه و چون شعله عریان شو | که زاهد در ردا پوشی خیال باطلی دارد
اگر حاصل شود از دور گردون عکس کام ما | بناکامی بباید ساخت آن هم حاصلی دارد
از آن گویند بیدردان مرا از عاشقی بگذر | که بیدارند دریای محبت ساحلی دارد
بشهرستان معنی رو بچشم دل تماشا کن | که اصحاب تجرد در راه خرم محفلی دارد

صبا را شنیدم مردمان دیوانه میخوانند
یقینم شد از این معنی که عقل کاملی دارد

خوش آنکس که با صحبت گل نشیند | بگلزار چون سبزه با گل نشیند
مراز ناز مخمور چشمان نپیچید | بهر دل که تیر تغافل نشیند

ز تنها عاشق رسد بیقراری | که معشوقه هم بی تحمل نشیند
ز پیراهن گل برون آورد سر | خدنگی که بر جان بلبل نشیند
ندارد بجز نامرادی مرادی | چو عاشق براه تو گل نشیند
درین باغ چون لاله هر کو بخندد | در آخر پریشان چو سنبل نشیند

صبا جهان را فسانه نشیمن
مسافر چرا بر سر پل نشیند

جفا جو از وفای کس کجا خشنود میگردد | همیشه رنج عاشق در وفا نابود میگردد
مرا خاطر ز دلداران تسکین نمی آید | نظر محو جمال دل پی مقصود میگردد
اگر خون مرا بر خاک ریزی سهل میدانم | دریغ از دامن پاکت که خون آلود میگردد
زعم مدعی در عاشقی یکرنگ گردیدم | اگر غیرت بباشد عشق کی موجود میگردد
از آن روشن دل پروانه بر آتش زند بر دم | که بر گرد سر شمع از چه نسبت دود میگردد
چنان با شمع سان میسوزد و دم بر نمی آرد | اگر آهی زند دل بر نکشد بر دود میگردد

گو بهاری

گو بهاری که جهان خرم از اثر گرد | از نعیش آید باران طرب در گرد
گو نسیم سحر و دست نثار فشانش | که جوانان چمن را همه در زر گیرند
فرصت عیش غنیمت شمر ای گل بچمن | عنقریب است که باد از سر تو پر گیرند
از خدا میطلبم صحبت علی نفسی | تا دل مرده ام از زندگی از سر گرد
همچو سرو از غم ایام نماند آزاد | هر که یک دم قدم از عنای تو در بر گیرد
خرم آن عاشق غم دیده که در بزم طرب | با تو بنشیند و از دست تو ساغر گیرد
تلخی شربت دوری بچشیده است هنوز | آنکه هجران تو با مرگ برابر گیرد
روی بنما که فلک شمع قمر بنشاند | زلف بگشا که جهان نکهت عنبر گیرد

جلوه صبح حیا بود از عکس رخت
شمع مهر روشنی از مشعل خاور گیرد

خوبان چه رنگ ناز و تغافل میکنند | عشاق را چه شد که تحمل میکنند
یک غمزه نهانی صد لطف آشکار | مردم درین ضمیر تامل میکنند

حسن و محبت آب یک چشمه میخورد / رگ قرآن و قطع توصل میکند

گلها چرا بسینه خود چاک میزنند / پروا اگر زناله بلبل نمی کنند

دولت همیشه بر متوکل است / بی بهره آنکسان که توکل میکنند

مشغول کار باش حبیبا که عاقلان

عمر دوروزه صرف تعطل نمیکنند

غیر عشق تو چه کار از دل ما میآید / بوی مهر تو ز آب و گل ما میآید

ما که در نجد جنون چه کنعان آمده ایم / روح مجنون بطواف دل ما میآید

شکوه جور تو هرگاه که آید بزبان / بوی کفر از نفس باطل ما میآید

اندرین بادیه از هر طرفی می شنوم / که صدای جرس محمل ما میآید

تخم مهر تو که در سینه ما کاشته اند / چون بمیریم بسر دل از گل ما میآید

کنده ایم از حق و عزم ره باطل نکنیم / این ز دست خرد کامل ما میآید

ای حبیب از ره تو هیچ نوایم نبرد / گرنه سستی بتن کامل ما میآید

بطرف

بطرف عارضت از زلف عنبر بار می پیچد / دلی چون موی در آتش فتد بسیار می پیچد

سحر را با وجود نازکی راه گذر تنگ است / از آن چون غنچه هر دم در دهان یار می پیچد

ز سطر گیسوان او مرا حرفی نشد روشن / زبان از پیچش مضمون این طومار می پیچد

بطرف باغ اگر سرو بلندت در خرام آید / بسان بوی گل عطر تو در گلزار می پیچد

نباشد دردمندان را لباسی بهر عریانی / سر شوریده عاشق سر از دستار می پیچد

حبیبا مست چشم نیم خوابت زان نمی خیزد

که از مژگان دیدن دل بیمار پیچد

سحر که صبح ز عارض نقاب بردارد / شه فلک علم از آفتاب بردارد

چنان بناله در آیم که از خروش دلم / بت حصاری من سر ز خواب بردارد

بخورده زخم شوم کشته چون پی قتلم / کمر ببندد و تیغ عتاب بردارد

حبیب را که نوشته است از قلم زنی

که کس ز نسخه او انتخاب بردارد

دلی دارم که از وی خبر پریشانی می‌آید   دگر چشمی که از خون رنگ افشانی می‌آید

بگردون میرسد فریاد من و فریادرس نه   درین کشور مگر بوی مسلمانی نمی‌آید

مسلمانان چو تو آن بت کافر دل آرا   چنین بیداد از ترسا و نصرانی نمی‌آید

ز استیلای حسرت گره صد در دلم باقیست   فغان از سینه تنگم به آسانی نمی‌آید

نهان چون آورم در خانه یار آتش او را   بجز من سوزی کس برق پنهانی نمی‌آید

پریرویان وحشی را مطیع خویش چون سازم   منم مور ضعیف از من سلیمانی نمی‌آید

حبیب از دوش یار جامه افکندی همین بس

که از آتش کمالی غیر عریانی نمی‌آید

مدعی با تو بهر دم سر غوغا دارد   با تو نسبتی چند که با ما دارد

می‌شود از دغلی گاه بما هم مربوط   با من انداز خصوصیت بیجا دارد

عاشقان را نبود باک ز بیداد رقیب   بلبل از سرزنش خار چه پروا دارد

رنگ ریزی صحاب ملامت شادست   سینه ریشی که بدل زخم تمنا دارد

آن صنم

آن صنم تیر نگاهی چو بیندازد و گفت   الحق این عاشق دیوانه تماشا دارد

یار فکر من بیمار توانست و نکرد

دلم از غصه سبکبار توانست و نکرد

بهر این درد شدم کشته که آن سنگین دل   چاره درد من زار توانست و نکرد

پیش از آنی که بسوزد ز تف سینه سرشک   چشم من گریه بسیار توانست و نکرد

ترسم آخر بدوای دل من در ماند   آنکه درمان من زار توانست و نکرد

آه از آن رخ که علاج جگر تشنه من   بدمی شربت دیدار توانست و نکرد

نازنینا تو چه خوشی و من آنم که دلم   شکوه جور صد بار توانست و نکرد

بارها شد که مرا دست به قبا افتادی   شوق من غارت گلزار توانست و نکرد

خست راحمی بلال تو حسنا

بارها پیش تو اظهار توانست و نکرد

زلف او نیشی که بر جان فکارم میزند   میروم از دست بیداری که مارم میزند

آتشین رخسار من هرگه بر انداز نقاب   شعله رخسار من صبر و قرارم میزند

هست گلها از خیالت خوشتر از بزم وصال		شوق بیجا دست رد بر روی کارم می‌زند

نرگست از من نگاه خشک هم دارد دریغ		بازم ابرو را که تیغ آبدارم می‌زند

چون نخواهد گشت آخر غمزه شوخت مرا		از چه حکمت خنجر چندین که انتظارم می‌زند

عمرها گذشت در کویت نیم محرم هنوز		تا کی عشق تو بر سنگ عیارم می‌زند

چون حبیبا می‌کنم خصم یقین را متهم
گر نه غفلت رخنه تنگ در حصارم می‌زند

هر که درد عاشقی را سوی درمان می‌برد		نسخه بدنامی از پیش طبیبان می‌برد

شد دل بیمار من دیگر طلبکار شفا		خوش خجالتها ز روی دردمندان می‌برد

عشق را از اشعار منزل افتاده کمیت		چاره جوی آبروی مستمندان می‌برد

هر دل پر داغ کز تحصیل مرهم فارغ است		دسته دسته گوی لطافت از گلستان می‌برد

هر که چون خسرو ز شیرین طلعتان شد کامجو		شرمساری تا ابد از عشقبازان می‌برد

در طریق دوستی شهرت بود عیب صریح		خاطر عشاق فیض از سوز پنهان می‌برد

ای

ای حبیبا در اینقدر کردی شرم دار		کس نگوید دردمندان نام درمان می‌برد

چشم حیران شد ز احوال چه معنی دارد		دل محنت زده را تاب چه معنی دارد

میل خشیت که بسی خارجه است آرزو		جلوه نرگس سیراب چه معنی دارد

تو که مقصود منی پیش بی خبرانم		کاضطراب دل بیتاب چه معنی دارد

عاقبت کشته شمشیر تو خواهم بودن		اضطراب تو در این باب چه معنی دارد

دم به دم نیست اگر بازی پیدل در تاب		خم گیسوی تو بر تاب چه معنی دارد

چشم ابروی تو را دید حبیبا و چه گفت
مست در سایه محراب چه معنی دارد

ز زلف عنبرافشان آفریدند		مرا خاطر پریشان آفریدند

محبت را نیامد خنده بر لب		از آن روزی که هجران آفریدند

دلم را داغدار غمزه کردند		چه چشم مست جانان آفریدند

نمیدانم طبیبان محبت		جدایی را چه درمان آفریدند

حبیبا بر نخورد از کامرانی — وجودش را ز حرمان آفریدند

چو چشم مست دلدار آفریدند
مرا مدهوش و بیمار آفریدند

چو رخ بنمود حسن از پرده غیب — مرا حیران دیدار آفریدند

ترا از مایه جان خلق کردند — مرا از درد و بیمار آفریدند

بچشم آرزوی گریه دادند — چو لبهای شکربار آفریدند

تو گویی گریه های تلخ عاشق — ز شهد خنده یار آفریدند

حبیبا گشته بار تعلق
که عاشق را سبکبار آفریدند

از عشق من آن جور لعل را که خبر کرد — آن آفت محنت زده ها که خبر کرد

چون لاله بدل داشتم این داغ نهانی — از حال من آن عشوه نما را که خبر کرد

بر خاطر او گرد ملالت ندانم — از مرگ من آن روح فزا را که خبر کرد

هجران بسراغ دل ویران من افتاد — باد دهد چه کس گفت و بلا را که خبر کرد

بودی بلب بسمل هوس خنجر خوبان — آن تشنه خون شهدا را که خبر کرد

چون قصه آن زلف نهان داشت حبیبا
حیران همه بنشسته که صبا را که خبر کرد

قاصد سخن مهر تو اظهار میکند — دل را بدام شوق گرفتار میکند

اکنون که پاسبان در کشته مدعی — ما را بصحبت تو خریدار میکند

بودم مدام مست خیالت ولی مرا — اکنون هوای وصل تو هوشیار میکند

در کنج ای گور که باشم بخواب مرگ — بازم صدای پای تو بیدار میکند

چشمم ندیده است بجز یک نظر ترا — اما دلم طواف تو بسیار میکند

درمان درد دل که فلک عاجز است از آن — کیفیت لبان شکربار میکند

باید حبیب را نظر از هر چه هست بست
گر آرزوی دولت دیدار میکند

دل فسرده قدر آه آتشبار نشناسند | بهای درد را جز سینه افگار نشناسند
ب باشد که مجنونی کند اظهار دانائی | بکنهش چون رسی قطره ز قنطار نشناسند
زغفلت بوالهوس اغیار را با یار میسنجد | نشینند خار بر چشمی که گل از خار نشناسند
درین سرمنزل ویران که میباشد مرا مسکن | کسی خرمهره را از لؤلؤ شهوار نشناسند
دلی بی پرتو دیدار کی بیدار میگردد | ولی هر سنگ چشمی قیمت دیدار نشناسند

میان خال و زلف او جدا و فرق نگذارد
عجب نبود که عاشق مهره را از مار نشناسند

سماع موعظه را قو با چه خواهد کرد | بچشم کور دلان توتیا چه خواهد کرد
مزید عمر چه حاصل حریص دنیا را | در تنگ باش بیدست و پا چه خواهد کرد
هر آنچه حکم حبیب است راحت دل ماست | عذاب آتش دوزخ بما چه خواهد کرد
حرارتم بزلال وصال ننشیند | به آفتاب قیامت بگو چه خواهد کرد
غنی مرا بفقیریم طعنه زد گفتم | که شاه باج ستان با گدا چه خواهد کرد

ناکس ز ره هنر نگردد | از کوچه عشق بر نگردد
با غیر تو ام محبتی نیست | دل تابع هر نظر نگردد
سوی حرم وصال دل را | جز شوق تو راهبر نگردد
هر کو بدر تو ملتجی شد | شرط است که دربدر نگردد
ای دل ز زمانه بر حذر باش | تا حالت از این بتر نگردد
از تیر بلا امان نیابی | تا دست دعا سپر نگردد
دورم ز مقام سرخ رویی | گر چهره ز اشک تر نگردد
در مکتب حقیقت طفلی که هست عارف | یک حرف از تمامی هفتاد میشناسند
هر کس بخرمی زیست خود خوشی چه داند | قدر زمان خوشش را ناشاد میشناسد
بسیار کشته گشتند در رزمگاه امید | اما شهید خود را جلاد میشناسد
هر وحشی چه داند صیاد دامگه کیست | هر کس بدام شوقش افتاد میشناسد
بیحاصلان نشناسند قدر هنروران را | گر قیمت طلا را حداد میشناسند
هر کو چه پیر را نیست بر عمر اعتماد | سستی هر بنا را بنیاد میشناسند

هر فهم

حسود اگر بد ما خواهد ای حبیب برنج — تو چشم دار و ببین تا خدا چه خواهد کرد

ببزم جلوه چشمت ساغر لبریز را ماند

برزم غمزه ابرو تو تیغ تیز را ماند

دهانت غنچه خندان و عارض لاله خرم — خط مشکین رویت سبزه نوخیز را ماند

دو صد فواره خون از رگ جانم بود جاری — ز مژگانت که نوک نشتر خونریز را ماند

نشستم چون شفق در خون و صبحم بر نیامد — شب هجران بعینه روز رستاخیز را ماند

بروز وصل از بوس کنارم منع فرمودن — در ایام فراغت تحفه پرهیز را ماند

بهن خواری نمی آرد ملالت همنشینان را

حبیبا فهمش در نشاط انگیز را ماند

بگوش آوازه خلق تو عطر آمیز می آید — نسیم از گلشن وصلت نشاط انگیز می آید

توان از راه معنی در حضور دوستان بودن — ولی این شیوه از اخلاص دل بر می آید

چه هجران در گذشت از وصل ام تسکین شد حاصل — ندانستم چو بیماری رود پرهیز می آید

اگر خواهش

اگر خواهش باشم از صبوری دل به تنگ آید — وگر نالم ز جانم ناله آتش ریز می آید

بگیرد چشم گل را خواب از تنبیه جانبخشی — بگلشن تا صدای بلبل شبخیز می آید

حبیبا از سخندانان خموشی ناپسند آید

زبان بکشا که برائی تیغ تیز می آید

هر که دست دل بدامان شکیبائی زند — عاقبت در ملک وحدت کوس یکتائی زند

آدمی را گر بأصل خود بود روی رجوع — همچو مجنون خیمه در صحرای تنهائی زند

طالب صید هوس دایم درین نخجیرگه — سر بسنگ نا امیدی طبل رسوائی زند

می شود بی منت مردم شکست او درست — هر که سنگ ترک بر مینای دنیائی زند

است رمز معرفت بیرون ز ادراک خرد — عقل شواند که انجا دم ز دانائی زند

هر که از قید تعلق خویش را آزاد کرد — همچو سرو از باغ معنی سر برعنائی زند

گر حبیبا ما شکیبت از جدائی دور نیست

دمبدم شوق آید و راه شکیبائی زند

آشفته گیم از خم گیسوی تو باشد	بیماریم از نرگس جادوی تو باشد

بلبل صفت آنکس که بنالد ز سر درد	شرط است که شیدای گل روی تو باشد

بتخانه مرا کعبه شد از کفر محبت	محراب سجودم خم ابروی تو باشد

چون صید حرم باک ز شمشیر ندارد	تا دل بطواف حرم کوی تو باشد

در مسجد و بتخانه تویی قبله جانم	هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

خط سبز دو لاله سرگران شد

طفل نگهم به سواد خان شد

شب پرده عنبرین برآویخت	مه را ز جهان حجاب از آن شد

از شعله صاف دود برخاست	با لاله بنفشه همعنان شد

آئینه حسن زنگ برداشت	کافور بمشک تر نهان شد

ای دل نشوی حزین که گره	از آتش طرف بوستان شد

دیوان محبت حسینا	در دست زمانه داستان شد

چون بگلشن بگذرم روی توام آید بیاد	سرو بینم قد دلجوی توام آید بیاد

گر روم در باغ استشمام نرگس چون کنم	جان دهم چون چشم جادوی توام آید بیاد

در سجود آیم اگر مسجد اگر بتخانه است	هر کجا محراب ابروی توام آید بیاد

از صنوبر بنهم زنجیر بر پای امید	در شب دوری چه گیسوی توام آید بیاد

کام بخشی در شعار سرکشان ناممکن است	بگذرم از کام چون خوی توام آید بیاد

چون حسینا را پریشان بینم و آشفته حال

پیچ و تاب زلف هندوی توام آید بیاد

بیدلی را که تمنای تو باشد چکند	طالب لعل شکرخای تو باشد چکند

گر قیامت شود از خانه نیاید بیرون	هر کرا میل تماشای تو باشد چکند

تو که در عین صفا شعله عالم سوزی	آن جگر خسته که شیدای تو باشد چکند

این عتابی که ترا است ولی از سر شوق	بسته زلف چلیپای تو باشد چکند

برق صد خانه از خانه خرابی چه عجب	عاشق چهره زیبای تو باشد چکند

ز نقش در دهندان دلبر پیچانه غم دارد — اگر معدوم گردد ذره بیضا چه غم دارد

ندارد حسن از بود و نبود عاشقان باکی — اگر ناچیز گردد قطره دریا چه غم دارد

بگوش گل نباید ناله گر جانسوز بلبل — ز سوز سینه لال آن شوخ بی پروا چه غم دارد

ز حرف ناصح بیدرد در دل بی فزون باشد — ولی نادان ز بار خاطر دانا چه غم دارد

چه پروا میکند غبار گر جانانه رخ بو باشد — اگر مه بر نیاید چشم نابینا چه غم دارد

نبرد امان من دستی ندست من بدامانی — تجرد پیشه از دنیا و ما فیها چه غم دارد

حبیبا گریه تو در دل او کی اثر بخشد

هوا را گر سر باران بود خارا چه غم دارد

گلی خواهم که جز در کوچه گلزار ننشیند — نخندد بر رخ هر سفله با هر خار ننشیند

بتی خواهم که در هر مجمعی دیدار ننماید — لب ان نقش پا در کوچه و بازار ننشیند

قدی خواهم که چون تیر نگاهم راست باشد — چو مینا در صف رندان کج رفتار ننشیند

نگاری بایدم تمکین جنبش انقدر باشد — که تیر ناز او در پهلوی اغیار ننشیند

چنان ازهم

چنان ازهم گسیختهای بر دم بر حذر باشد — که گرد راه بر چهره گلزار ننشیند

بعیاری بدوزد چشم بر دستت بویسیاکان — دلش چون سکه دایم بر سر دینار ننشیند

مجالش انقدر باشد که از آیینه رخ پوشد — نشیند با کسی کاخر با استغفار ننشیند

میگویم که دایم با حبیبا همنشین باشد

همینم بس که یارم در بر اغیار ننشیند

هر گلی داغ من آخر بر چمنی خواهد شد — نخل آهم قد گل پیرهنی خواهد شد

قصه عشق تو هر چند که پنهان دارم — آخر افسانه هر انجمنی خواهد شد

آنکه من شیفته زلف توام هر تارش — بهر من سلسله یاسمنی خواهد شد

خواهد آورد بدل تلخی ایام مرا — هر که دل داده شیرین دهنی خواهد شد

حرف مستقبل و ماضی همه هیچ است حبیب

هر چه از عشق بگویی سخنی خواهد شد

جز خیال تو کجا در دل نالان گذرد — گاه و بیگاه گذر ناوک مژگان گذرد

دل بکس بو الهوسی هم نتواند دادن
عاشق آنست که اول سر و جان در گذرد

عیب با مرد نهان چند بود زیر لباس
هر که مرد است درین مرحله عریان گذرد

می نهد طوق طمع سلسله بر پای حباب
هر کجا قصه از زلف پریشان گذرد

گرد غم را بعوض چشمه کوثر بخشند
باورم نیست که از چاه زنخدان گذرد

عالمی را ببرد آب در آندم که حبیب
از سر کوی تو با دیده گریان گذرد

آن خوش قمر که بند قبا باز می کند
بر برگ گل ز نکهت او ناز میکنند

ابروی تو بقرض قمر تیغ میکشد
تاراج دین ز چشم فسونساز میکنند

صد دل شکسته را کشد خونبها دهد
از رسم تو همی که بصد ناز میکنند

خوش دلم که تشنه تیر نگاه اوست
خود را هلاک غمزه غماز میکنند

آورده خط او رقم قتل عاشقان
حسنش دیگر ستمگری آغاز میکنند

لشکر بدام کاکل مشکین فکن حبیب
عاشق حذر ز زلف رسن باز میکنند

فرقت آن

فرقت آن گلعذارم میکشد
حسرت دیدار یارم میکشد

در غم دوری اسیرم بهتر است
آنکه درد انتظارم می کشد

مهر و کین را هر دو ظاهر میکند
یک نگاه او دو بارم میکشد

شب بر محراب ابروی کافریست
گر به تیغ آبدارم می کشد

گر شهید عشق باشم بهتر است
آنکه در دور نگارم میکشد

لب ز شهدم زنده میسازد ولی
نرگس خنجر گذارم می کشد

دانه خالش گواه است ای حبیب
دام زلف تابدارم می کشد

دل من بپای مردی چه قدر دویده باشد
که بزم وصل جانان نفسی رسیده باشد

نکند در تنگ چندان که بر او نظر کشیدیم
چو غزاله است وحشی که ز کس رمیده باشد

بلحد چو تیغ باشم بدرم ز غم گریبان
چو روم بسوی محشر کفنم دریده باشد

تو نیامدی ببالین و بلب رسید جانم
چو قدر طپیده باشد که بلب رسیده باشد

پریرویان کافر می‌کشندم چیست تقصیرم — درین کشور بگرداب مسلمانی نمی‌باشد

اگر بتوانی ای ناصح مرا با دوست الفت ده — مده پندم که عاشق را پشیمانی نمی‌باشد

نمی‌آید وفاداری ز هر معشوق بی‌پروا — که تحصیل وفا کردن بآسانی نمی‌باشد

بسان نقش دایم می‌نهم در پای جانان سر — چه سازم سربلندی در پریشانی نمی‌باشد

خردمندی که عاشق می‌شود از دور اندیشد — که دل دادن بمعشوقان بنادانی نمی‌باشد

چلبیا پای همت پیش نه دست طلب بگشا

دوای درد مهجوری غزلخوانی نمی‌باشد

برون شور شوق از سرم بیرون نخواهد شد — دلم در عشق یکرنگست و دیگرگون نخواهد شد

جنون عشق راه کوچه و بازار می‌پیماید — اگر لیلی شود خلوت‌نشین مجنون نخواهد شد

گر آهوی چشانید از لب شیرین خود نوشی — که همچون کوه‌کن سرگشته در هامون نخواهد شد

فلک شاید که روزی بر مراد عاشقان گردد — مگر تیر دعای ما سوی گردون نخواهد شد

رقیب تلخ‌گو در خلوت جانان محرم شد

چلبیا با همه شیرین زبانی چون نخواهد شد

چه بر گل رخت از خوی نم گلاب نشیند — غبار رنگ تو بر روی آفتاب نشیند

مه جمال تو هر که سری بجلوه برآرد — عجب که شعله سوزنده در حجاب نشیند

رقیب ره بدلم جوید از گزند عتابت — زبیم صاعقه در گنبد حباب نشیند

ز رستخیز قیامت ز جای خویش نخیزد — به بزم وصل تو هر کس که کامیاب نشیند

هزار سیل دود سرمه تا رسد بمقامی — که محرمانه در آن چشم نیم‌خواب نشیند

گداخت آینه خود را باین امید که شاید — به پیش روی تو بی مانع و نقاب نشیند

چلبی کند تا از طلعت تو کسب فروغی

بسان چشم قمر رو بآفتاب نشیند

بلذت غم تو شادیم حرام باد — بی‌متکای درد تو خوابم حرام باد

بیاد سرو قد تو گر زندگی کنم — از جویبار خرمی آبم حرام باد

گر نادرم سجود بمحراب ابرویت — از غمزه تو تیغ عتابم حرام باد

گر دم زنم ز لعلت اگر ساغری خموشش — از ساغر لب تو شرابم حرام باد

عشق ترا اگر کنم آلوده هوس | در بزم وصل شربت نابم حرام باد
گر از تغافل تو نباشم نمک‌شناس | از قلب خون چکیده کبابم حرام باد

ای زاهد اگر لقمهٔ غیبت خورد حیف

آلوده کی به حال خرابم حرام باد

هر صحبت که ازین کهنه سرا برخیزد | خاصه از بهر من بی سر و پا برخیزد
آشیان در کف شاخ طوبی گردد | شاهبازی که ازین دام فنا برخیزد
گوش و هوشم ز پی نجره‌ها گرد است | که ازین طبل مجوف چه صدا برخیزد
یک خطاب آمد و شد عرصهٔ هستی پرشور | بعد ازین تا دگر از پردهٔ چها برخیزد
گر ز صدق ره دارد شفا نماید | دردمندی که به امید دوا برخیزد
خورده دانی که شد از قید تعلق آزاد | همچو سرو از چمن صدق صفا برخیزد

دل را آلوده که حرص بسی دارد حیف

شاید این رنگ ز آیینهٔ ما برخیزد

هر که در عشق

هر که در عشق بدام الم و درد افتد | در صف هر دو جهان نادره و فرد افتد
کوه حرمان بود دوش تا قیامت بر دوش | هر که را یک نفسی کار به همدرد افتد
با کسی در همه عالم نفسم در نگرفت | کس مباد که چنین آتش او سرد افتد
تیغ کاری ز کف همت مردان خوردن | به که یک لحظه نظر و کار به نامرد افتد

در دم ز خصوصیت دربان گله دارد

آری سر شوریده ز سامان گله دارد

از گریه من خط سیاهش شده رم | از صحبت که این سبزه ز باران گله دارد
از جلوه گل کم نشود نالهٔ بلبل | در عین وصال است و ز هجران گله دارد
آزاده دلان را ز کسی شکوه نباشد | حرص است که از گردش دوران گله دارد
مخلص نشود رنجه بپندار که یوسف | از چاه برنج است و ز زندان گله دارد
شرط است که از سوخته‌ها زنم دم | این تو که دلم از لب نالان گله دارد
شاکیست حبیب از ستم ناز و تغافل | بیمار ز داروی طبیبان گله دارد

پر مشو مغرور شادی عیش و محنت بگذرد | خاطر از غمها مرنجان رنج و راحت بگذرد

از جهالت کار هر روز است بفردا افکنی | ترسم آن ساعت فرو مانی که فرصت بگذرد

کار عالم گر بکام دل نباشد گو مباش | کی زبونی پایدار آید چو دولت بگذرد

نه بعزت مفتخر باش و نه از خواری ملول | هرچه پیش آید باستمداد همت بگذرد

پیش چشم عارفان یکسان بود دشوار و سهل | روز آسانی سر آید دور عسرت بگذرد

ای حبیبا از بد و نیک عمل غافل مباش
نزد آن باقیست گر عصیان و طاعت بگذرد

دوش چشمم مو در گلزار خواب شب دید | بی گل روی تو در هر خار خواب شب دید

بخت بد از عشرت وصل تو محرومم فکند | یک زمانم از تو برخوردار خواب شب دید

کرد از غیرت دل من در دو عالم را فضول | دیگری را از غمت بیمار خواب شب دید

ماندی شمع محافل خویش را کردم هلاک | باغبان گل ز بس بازار خواب شب دید

ای حبیب آواره کوی فراقی کو بیا | روز کارت در حریم یار خواب شب دید

درجهان

درجهان تا زغم عشق اثر خواهد بود | بر سر تیر توام سینه سپر خواهد بود

یاد از گلشن فردوس نخواهم کردن | تا مرا بر سر کوی تو گذر خواهد بود

من براه طلبت ترک سر و جان گفتم | تا به بینم که وفایت چه قدر خواهد بود

خواهد آمد ز خطا قافله هندو نی | که متاعش همه گی عنبر تر خواهد بود

گر عتاب تو مرا زهر بغور ریزد | اکرم ضایقه است شکر خواهد بود

چشم از نعمه هر دو جهان خواهد بست
با حبیب اگر از لطف نظر خواهد بود

امشب که نگار ما نیامد | این بزم بکار ما نیامد

از تلخی انتظار مردیم | افسوس که یار ما نیامد

مردیم و غمش بخاک بردیم | وان شمع مزار ما نیامد

در سینه نماند داغ حسرت | کان لاله عذار ما نیامد

از باغ طرب چه گل توان چید | چون تازه بهار ما نیامد

از پای در آمدیم و آن سرو — یک شب بکنار ما نیامد

هرگز دلم ز غصه شکیبا نمی شود

این غنچه همیشه گره وا نمی شود

جانا ز دوری تو بنا کام می زنیم — اسباب کام بی تو مهیا نمی شود

در محنت جدائی جانان علاج دل — گویند صبر می شود اما نمی شود

خلوت یار مهوشی و کنج خلوتی — عاشق حریف بزم تماشا نمی شود

می رفت از ما و تو وحشی طبیعتی — دانم میان ما و تو سودا نمی شود

از بس که شوخ سنگدل و بی ترحمی — درمان من بعرض تمنا نمی شود

تسلیم شو صبا که مرا کز مواصلت

با سرکشان بدون مدارا نمی شود

گر بمعراج وصالت گذری می باید — مرغ دل را به ازین بال و پری می باید

ترک خود تا نکنی طالب جانان نشوی — بهر این شیوه ز خود بی خبری می باید

جای صبر که

دل چو پر کینه گئی تیر بلا باید خورد — ورنه از سینه صاف سپری می باید

در میدان سنگ حوصله درمان طلبند — درد را عاشق صاحب جگری می باید

هر دل که رو بروی تو دیدار نباشد

در بار که معرفتش بار نباشد

در بزم که بیخبری طرفه سروریست — مست هوس است آنکه خبردار نباشد

رو آینه خاطرت از نقش غیر پرداز — جز دوست در این معرکه دیار نباشد

از اهل نظر پرس که وحشت چه حضوریست — هر بی بصری واقف اسرار نگردد

عاشق که سر از طاعت جانانه بپیچد — از عهد ازل دان که وفادار نباشد

مدهوش نه رنگ جهان کن چه کنی — بزمی که در و یک تن هوشیار نباشد

بر اوج حقیقت رسم از چاه طبیعت — گر سد ره نفس تبه کار نباشد

هر پای درین دام هوس بسته و خرست — دل نیست کزین مهلکه بیمار نباشد

گفتار تو مقرون بصواب است حبیبا — ای وای بحال تو چو کردار نباشد

چه شد که واعظ خود بین مرا دیوانه میخواند | مرا جانانه در کار است و او بیگانه میخواند

گذشتم از دو عالم تا بوصلت آشنا کردم | دل مشکل پسندت دیگرم بیگانه میخواند

مگر نقش تو زد کلک قضا بر صفحهٔ گلشن | که بلبل دفتر گل را چنین مستانه میخواند

ترا طالب بود هر کس که در عالم دلی دارد | یکی کوی ترا مسجد یکی بتخانه میخواند

نه ساز گریه دارد نه برگ ناله و آهی

حبیبا این غزل را بخت بیدردی نمیخواند

چو گیسوی تو کمند چنین رسا دارد | اگر بگردن صبا فکنده جا دارد

دلم برفت و چه شخص رفیق در دنبال | بانتظاری جان چشم بر قفا دارد

دلی که با تو بود هیچ ادعا نکند | بجز وصال تو عاشق چه مدعا دارد

بسی مطالعه کردم کتاب حسن ترا | برای کشتن عاشق دلیلها دارد

حبیب تا تو نیایی وداع جان نکند

چرا که نقد جان بکف از بهر مدعا دارد

غم تو از من خونین جگر چه میخواهد | فکنده رخنه بجانم دگر چه میخواهد

مطیع نفس که از حکم دوست سر تافت | ز اقتضای قضا و قدر چه میخواهد

هزار کام طلب میکند بهر کامی | ز جان ناامید دل بیدادگر چه میخواهد

نچیده دانهٔ کامی فتاده ام در دام | زمانه از من بیبال و پر چه میخواهد

اگر نمی شود از فرع کشف معنی اصل

حبیب با همه هوش از نظر چه میخواهد

گر شکوهٔ دلم بزبان آشنا شود | صورت نمای واقعهٔ کربلا شود

پیکان هزار از دل من گردد آشکار | روزی که استخوان تنم توتیا شود

با این تن شکسته ز تیغ زبان خلق | زخمی نخورده ام که بمرهم دوا شود

نیشی نزد بخاطر من دست روزگار | کاندیشه از غبار ملالت جدا شود

جوری ندیده ام ز دم سرد همدمان | کائینهٔ طبیعت من منجلا شود

نرمی کنم چه گندم و دم بر نیاورم | گر چرخ سفله بر سر من آسیا شود

هر ظالمی بکردهٔ خود میکند رجوع — مظلوم را چو لطف خدا متکا شود

آه دل شکسته است چه صفت در کمان صدق

حاشا که تیر آه حبیبا خطا شود

در کاشانهٔ غم خاطر خرم نمی باشد — چه درویش و چه سلطان آدمی بی غم نمی باشد

طلب کار جهانی دردسرها را مهیا شو — وگر آسوده میخواهی درین عالم نمی باشد

بود ممکن اگر مرهم پذیرد زخم پیکانها — ولی زخم زبان خلق را مرهم نمی باشد

عبودیت طریقی آدمیت شیوه دارد — خری گر جای جو گندم خورد آدم نمی باشد

چنان از خلق رم دارم که از خود هم گریزانم — اگرچه دوری از یاران کم از ماتم نمی باشد

حبیبا حرص را بگذار اگر جمعیت خواهی

دلی کو منکر دنیا شود درهم نمی باشد

دیگر صلای در پیر میفروش آمد — شراب در خم و خون در دلم بجوش آمد

دلا بهار جوانی چو باد در گذر است — بیت چه شد که ز صوت و غزل خموش آمد

فلک ز سنگ

فلک ز سنگ زند شیشهٔ دل فرهاد — بعین سست وفائی چه سخت کوش آمد

دلی که ناله ندارد چه لاف عشق زند — کنون که بلبل شوریده در خروش آمد

بدون می معشوق از دو روانی است — درین بهار که هر غنچه سبز پوش آمد

دل خراب من اندر خمار دیر بود — بدست ساقی گل ساغری بهوش آمد

حبیب در چمن دهر طوطی لال است

عجب عجب که از وان غزل بگوش آمد

کو خیال یار تا دستی در آغوشم کند — بخشدم جامی شراب و شوق مدهوشم کند

من که نقش هر هوس از لوح خاطر شسته ام — کاشکی هر آرزوئی هم فراموشم کند

ترسم از گرمی که دارد غفلت روباه باز — دست یابد بر من و در خواب خرگوشم کند

مانده ام در شهر مدهوشان و ترسم کز هوس — آنقدر غافل بمانم تا سیه پوشم کند

قطع باران می شود چون رخ نماید آفتاب — جلوهٔ جانان مکرر گریه خاموشم کند

ای حبیب آن بندهٔ بی زر الصد جان بنده ام — گر ز من باور ندارد حلقه در گوشم کند

خون ریختم ز دیده که پیدا شود نشد | نقشی زدم بدل که شکیبا شود نشد

صیقل زدم بر آینه فکر از خرد | تا عکس روی یار هویدا شود نشد

نالیده ام چه بلبل و خندیده ام چه گل | شاید که غنچه دل من وا شود نشد

هر کس درین سراچه ده روزه سعی کرد | کاسباب او تمام مهیا شود نشد

صد ره حبیب دست ز شغل جهان کشید

تا فارغ از کشاکش دنیا شود نشد

ترا آن روز دل بر من بسوزد | که عمرم را اجل خرمن بسوزد

بمژگان نتوان چاک دلم دوخت | ولی ترسم ترا سوزن بسوزد

بگریه داغ خود را تازه دارم | چراغ از یاری روغن بسوزد

اگر دردی که دارم باز گویم | زبان در حالت گفتش بسوزد

بجز بلبلان نوعی خروشم | که خشک و تر درین گلشن بسوزد

دلت گر سنگ پردازد بدردم | اگر سنگست اگر آهن بسوزد

چپ

چپ از اقتباس شعلهٔ عشق

شجر در وادی ایمن بسوزد

یوسف کجا که نقش ترا بر نگین زند | داغ غلامی تو بلوح جبین زند

از بس بجوم سجده مردم بکوی تو | خورشید ره نیافت که سر بر زمین زند

هر جا که قصه از لب لعل تو بگذرد | آنکس کسی بود که دم از انگبین زند

با نرگسش چه نسبت و با سرمه ای شوخ چکار | چشمی که طعنه بر نگه حور عین زند

خال تو نقطه ایست که پرگار حسن از وست | رویت همه گلی که خنده بخلد برین زند

خون از دماغ نافه بریزد ز رشک اگر | زلفت چه مار حلقه بصحرای چین زند

لب را بگو وظیفهٔ ما را کرم کند

گفتم کرم زیاده بخصم که کم کند

آن قد نورسیده چابک خرام کو | تا توتیای من ز غبار قدم کند

تو بادشاهی و من مستحق عدل | بنود روا عزیزم که عشق تو بر من ستم کند

خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد | چون کافری که سجده برای صنم کند

ای دل رقیب را بجمال بدش سپار | شاید بزهر چشم خودش تن بدم کند

هرگز ز دام خود نرهاند صیب را
سنگین دلی که قصد شکار حرم کند

مدام زلف تو زنگی و رخ فرنگی بود | همیشه با دل من شیوه‌ات دو رنگی بود

تبسم تو نمک را برنگ صلح آمیخت | وگرنه چشم تو با خیل ناز جنگی بود

دلم ربودی و دادی دلی بمن اینهم | یکی ز جمله آداب شوخ شنگی بود

مگر سپهر کوکبت ز سپاس داران است | که آتشش همه با من سر پلنگی بود

بکشتی تن خود نانشسته میدیدم | که موج عشق ترا عادت نهنگی بود

نشد سفید ز آب دو دیده ام گویا | کلیم بخت سیاهم ز موی زنگی بود

هزار نقش دل بت ز عکس زاید
تصورات حبابا خیال بنگی بود

راحت دنیا منغص آفت محشر بود | تلخی عالم در آنجا شربت کوثر بود

از جهان بسر برده را آنم که گیرد خوان برگ | بهر جسم او لحد چون دامن مادر بود

اشک سرخ از روی زرد خود نمیدارم دریغ | آبروی عاشقان از فیض چشم تر بود

در صبوری هایِ دشوار کار آسان می‌شود | زهر در کام شکیبائی نهی شکر بود

ای صیب از صدق روشن کن نفس را همچو صبح
راستی تیغ زبان را بهترین جوهر بود

شیوه حسن جهان بر که بمیدان ستیز | خون عاشق زدم تیغ عتابش بچکد

آنچه آن چهره گلرنگ لطافت دارد | تا بحدی که طراوت ز نقابش بچکد

مستی گوشه چشمی بجنبان ساقی را | که عرق از رخ و رنگ از می نابش بچکد

از تبسم نمکی بر دل نالانم ریز | چند خونابه حسرت ز کبابش بچکد

سر زند مرده صد ساله چو نرگس ز زمین | اگر از جام تو رشحه بترابش بچکد

همدم گریه از آن است حبابا که مگر | در دل خون گردد و از چشم پرآبش بچکد

طبع مخمورم شفق را مل تصور میکند
همتم ابر خضر و خود را گل تصور میکند

گر روم در باغ بلبل نفسی دارد بمن
باغبان دایم مرا بلبل تصور میکند

گل نچینم از چمن چشمم ایمن ز رنگ و بوست
گوییا داغ دلم را گل تصور میکند

چرخ هر کامی که بردارد نهد بار سرم
در گذرگاه جهانم پل تصور میکند

دود آهم میرسد بر چرخ هر که خاطرم
پیچ و تاب آن حرم کاکل تصور میکند

بر مشامم میرسد شمیم زلف عنبر بوی تو
چون خورد دل نکهت سنبل تصور میکند

نرگس خنجر زنت خون حبیبا میخورد
گوییا در عین مستی مل تصور میکند

یوسف وشان نگر که چه آشوب میکنند
بو بر مشام جراحت یعقوب میکنند

برق الم ز تار وجودش کشد علم
هر که نگاه گرم بر ایوب میکنند

خوبان که شعله دل بینند در نظر
کم میکنند جلوه ولی خوب میکنند

کاشانه ضمیر خود از گرد ما سوا
پاکان بدست حوصله جاروب میکنند

در بزمگاه

در بزمگاه شهد چه دعوی کند نبات
شیرین لبان بدیده او چوب میکنند

از شیشه دل خود شان باید آیینه
جمعی که میل صورت محبوب میکنند

این طالبان که در پس پندار مانده اند
خود در حجاب چهره مطلوب میکنند

اینجا حبیب کیست تحمل کند چه سود
انجا نظر بشیوه مرغوب میکنند

دوش در بزم زمی وصل نگی سر عرداد
بکفم دست قضا دامن آن دلبر داد

جان فدا آنکس که در آن عین فرح بخشها
از لبش هر چه دلم خواست از آن بهتر داد

آمد آن سرو روان سیمروان در بر من
هم ز لب سینه و هم از دهنم شکر داد

هر چه در خاطر من بود که یک یک طلبم
همه آن شوخ ادا فهم من یکسر داد

گفتمش وصل ترا عمر درازی باید
بکفم خنده زنان گیسوی چون عنبر داد

امتحانی که زدم میوه پستانش را
باد و صد لطف دیگر داد از آن خوشتر داد

ای حبیبا چو نکامی خود صبر تو
عاقبت کام تو معبود جهان پرور داد

اگر نگاش طبسم گل وصال بخندد   شود شگفته تجدی که بر ملال بخندد

دلم برایحه زلف عنبرین بگشاید   لبان غنچه که از نکهت شمال بخندد

لبم حرام شمرده است خنده بی گل رویت   مگر ز مژده نیک خجسته فال بخندد

زمانه ایست که فرقت میان عاشق و معشوق نیست   کجاست جهل که امروز بر کمال بخندد

ز ترس خوی تو خندم بوقت عرض مطالب   چو سهو کرده که از بیم انفعال بخندد

بنزم وصل تو خواهم که هوشیار نشینم   سزد که عقل بر اندیشه محال بخندد

حبیب زرک هوس کن بمین حوصله کے

بروزگار تباه تو ماه و سال بخندد

ترسم این درد گران خیز بدرمان نرسد   بگذرد عمر و مرا کار بسامان نرسد

مگر از عین عطای تو خورم آب حیات   ورنه وصف تو باین عمر بپایان نرسد

این نه اینست که مرا هست زند کرداری   آه اگر توبه بفریاد پشیمان نرسد

مگر از ناله من گریه سیاهی شوید   کاین عملهای پراکنده بدیوان نرسد

تن میران

تن میران که شوی زنده جاوید حبیب   جان بجانان رسد تا ببت جان رسد

دریغ از ناله زارم که خالی از اثر باشد

نشد هرگز که یارم راز احوالم خبر باشد

جگر بنماند ازبسکه کردم گریه حسرت   رزم داغ پیکی که بیخون جگر باشد

بذوق سوختن بر شعله او میرنم خود را   اگر پروانه وارم قوتی در بال و پر باشد

مدار چرخ دایم بر خلاف مدعا بینم   بدوزم چشم بر کامی که دل را در نظر باشد

گدازم خویش را تا جوهر دردم شود ظاهر   بجانان درد دل را عرض کردن دردسر باشد

حبیب از سوز هجران سینه پرشعله دارم

بگو باید که برق آهم پر شرر باشد

درین شیون مرا هرکس بحال خویشتن گرید   ندارم باور از چشم که بر احوال من گرید

برادر را نشد باور رحمی در دل   مگر بر حال یوسف بعد از این جامه در رسن گرید

خزانی در کمین باشد بهار خرم ما را   گل بیدرد از این غافل که بلبل در چمن گرید

بوقت صبحدم با سینه چاکان نسبتی دارد — سزد گر آسمان بر عاشق خونین کفن گرید

غمش را نمی آید کسی بر سر گر تیشه — که با مژگان خونین بر هلاک کوهکن گرید

چه یعقوب چه یوسف یکی است این پرده در معنی — کهی خندد بمصر و گاه در بیت الحزن گرید

ز پست افتادم از رتبه خود گریه می آید — بد در افتاده ای مانم که بر یاد وطن گرید

چه با حال باید فال پس کن هر که عارف شد

شود خاموش و بر محرومی اهل سخن گرید

هم غنی از کمی دخل و درم میگرید — هم فقیر از اثر رنج و الم میگرید

گر غم آباد جهان نوحه سرا نیست بگو — طفل در دامن مادر بچه غم میگرید

چند برعکس شود ترجمه احوالیکو — غافل آنکس که بر او خندد و کم میگرید

بهر یک نفسی که سر غفلت زده ام — چشم من از غم صد ساله ندم میگرید

گر نویسند مکافات من نامه سیاه — بر سیه روزی من لوح و قلم میگرید

ای حبیب از اثر رحم در آید میان — کاسه چوبین تو بر سر غم میگرید

کفم ز داغ

کفم ز داغ درین باغ لاله دارد — دل متاع جهان آه و ناله دارد

ز حکم زلف سیاهش چگونه سر پیچم — خریده ملک تنم را قباله دارد

خمار آن کشد آخر کسیکه در گیتی — ز دست ساقی لذت پیاله دارد

یکی قرین نشاط و یکی مصاحب غم — ز خوان حوصله هر کس نواله دارد

ز اهل کام هوس زاید و ز عاشق درد — بقدر مرتبه هر کس سلاله دارد

بدو فرق باطل نگر بچشم تمیز — که این نصیب و آن اسم حواله دارد

مرو به مجلس وعظ و غزل شنو حبیب

که بهر اهل حقیقت رساله دارد

جمعی که از جهان جگر خسته میروند — روح مجرد و تن وارسته میروند

الا آتشی اگر نبود جسم پاک را — در روضه بهشت چو گلدسته میروند

از بهر تشنگان عطا شربت طهور — در جام توبه ایست که ناشکسته میروند

گر خود در وی نقض اطاعت رسیده — ورنه تراکوی عدم بسته می روند

که گوهر مراد درآید بعقد شان | این غافلان که رشته گسسته میبرند
آنانکه دل بجلوهٔ دنیا نداده‌اند | با خود چه شاهدان کمربسته میبرند

زان چهرهٔ زینت طرب میکنند
بصد خرمی روز و شب میکنند

وصال تو باشد دل خسته را | مرادی که دایم طلب میکند
زبس ناز دارد خدنگ عتاب | چو چشم تو با من غضب میکند
دلم پیش روی تو لرزد بخود | چو افتاده دور از تو تب میکند
زعناب لب تشنه تیمار کن | که جانم ز تو میل لب میکند
مرا بارها کشت و هم زنده کرد | خرام تو سحری عجب میکند
فسون خوانی غنچه تنگ تست | که با تو کار رطب میکند

حبیبا بهر یک نظر زخت
قبول هزاران تعب میکند

به در چشم تو نرگس کمر نمی بندد | شکوفه‌ئی گل رویت ثمر نمی بندد
به پیش روی تو از غایت فرح غنچه | چو لب بخنده گشاید دگر نمی بندد
دهان تنگ تو تا خنده بر صدف زده است | زبس شکسته دلیها گهر نمی بندد
قمر مقابله شد با تو قدر خود بشکست | زبان تیغ تو را صد سپر نمی بندد
دلم که بر سر زلف تو پا بزنجیر است | دگر ز کوی تو رخت سفر نمی بندد

ظهور حسن نداند که از کجا شده است
حبیب دلشده را چشم سحر می بندد

بتی که دست بخونم نگار می بندد | زحسن در آینه رنگ بهار می بندد
ز دکمه گل بارش بسینه معلوم است | که رفته رفته دو سیمین انار می بندد
ستیح کامی دنیا کسی تواند خست | که دل بشهد لب آبدار می بندد
ز بوستان ملامت مدام گل چیند | کسیکه چشم دل از رنگ و عار می بندد
ز کاینات گسستم امید کلک خیال | بلوح خاطر من نقش یار می بندد

مرا برای سفر توشهٔ مهیا نیست   فغان که قافلهٔ عمر بار می‌بندد

مگر ز مهر رخت عکس بر شراب افتاد

کزو نمای خود از سر بسر حباب افتاد

پیاله حرف لبت را اگر بمجلس برد   که شور در نمک و گریه در کباب افتاد

بغمزهٔ چشم سیاهت مرا بر اندازی   پیاله داد که ساقی در اضطراب افتاد

چو چشم من فلک از رخ ستاره می‌ریزد   مگر ز روی تو در نیم شب نقاب افتاد

چه شب خیال تو در خاطرم خطور کند   بسرم ز خواب درآید که آفتاب افتاد

حبیب دگر لب دیگران کشی تکرار

بهر زمان که ترا میل شهد ناب افتاد

تنم دایم چو مو از فراق آن کمر پیچید   دلی در پیش روی آتشش بپیچید

ز باریکی بر دو بار برآنکه هم گران باشد   چرا فکر دقیقم در خیال آن کمر پیچید

ز گلبرگ جمالت گر تواند یافتن بوئی (رهگذار)   رود باد صبا در باغ و بر گلبرگ رنجید

رباعی چون

رباعی چون توانم از خم زلفی که ز دوش   ز عنبر ریسمان باید که در پای قمر پیچید

چو بخت خویش ترکانت بر ارکشته می‌بینم   تو صیادی نمی‌ترسی چرا از صید سر پیچید

چنان از آتش رویت بنور دیده می‌سوزم   که هنگام تماشا شعلهٔ بر تار نظر پیچید

بسعی خود حبیبا رانمی‌باشد ره مقصود

مگر دست صبوری یابد اما قدر پیچید

رخت بجلوهٔ صف کاینات بر هم زد   لب تو رونق قند و نبات بر هم زد

ز حسرتت شوان بر دو بتو شوان پیوست   غم تو کار حیات و ممات بر هم زد

قرار رفت ز من تا نگاه مخمورت   بغمزه عالم صبر و ثبات بر هم زد

به پیش روی تو شد ممتنع وجود جهان   که جلوهٔ تو صف کاینات بر هم زد

حبیب رخت ضرورت بملک معنی زد

رسید ذات دو کان صفات بر هم زد

نگاه مست تو کار شراب بر هم زد   رخ تو تعبیه که آفتاب بر هم زد

بجلوه‌گاه تو اوراق لاله شد ابتر — چو دید مصحف رویت کتاب برهم زد

عرق ز طرف جبینت چو آب از آتش — فرو چکید بساط گلاب برهم زد

لبت بمرتبه شور در جهان افکند — که مجلس می و بزم کباب برهم زد

ملک بدوش تو شد انجمن آرسید — که نسخهای گناه و ثواب برهم زد

حبیب چاک بدل زد در آن زمان که نسیم
بطرف روی تو مشکین نقاب برهم زد

مهر رویت تیغ بر خورشید خاور میزند — برگ گل جوهر ز حسن تو نشتر میزند

چون قیامت برخیزد از خرام قامتت — کز رعونت طعنه بر سرو صنوبر میزند

گر ز رخ برقع گشائی از غلوی اضطراب — روح جم از تن خیمه در صحرای محشر میزند

هر که می جوید ز ایام پریشانی نجات — شانه آسا دست بر زلف معنبر میزند

انکه شد در دام لذت چون مگس پابند شهد — عاقبت از سوز حسرت دست بر سر میزند

ای حبیبا گرد دوران چرخ بر کامت نگشت — غم مخور هر روز دوران دور دیگر سر زند

بحرکت صبا

بحرکت صبا زلفت عجب مستانه میرقصد — بوجه خال هندوی در آتش خانه میرقصد

زبان شمع کوتاه است پیش شعله رویت — که بر گرد سرت صد شمع چون پروانه میرقصد

اگر نخل قدت را سایه بر چین فرنگ افتد — نه تنها برهمن با او بت بتخانه میرقصد

خیالت در فضای خاطرم تا شد طرب گستر — دلم بی ساز و بی آهنگ چون دیوانه میرقصد

بصحرای جنون شبهای نوای زیر و بم سازم — باهنگی که هم مجنون و هم ویرانه میرقصد

شراب است در سماع آورده و ساقی همی گوید
حبیبا نقد جان پیش ارکان جانانه میرقصد

فلک ز ساغر ما آبروی ما ریزد — بجای می همه خون در سبوی ما ریزد

خمار ما نشکست از پیاله ساقی — مگر که میکده در گلوی ما ریزد

بباغ هستی ما چو آب و رنگ نماند — مگر ز بهر تو آبی بجوی ما ریزد

فلک ز هر سر راهی که سنگ بردارد — کند بدامن دیگر بکوی ما ریزد

حبیب همدم ما باش اگرچه مدهوشیم — بود که پند تو آبی بروی ما ریزد

چون زلف در بر تو سر افکنده می شود — جمعیت قلوب پراکنده می شود

گر نار گم گشتی و بگلذار بگذری — گل از حجاب روی تو شرمنده می شود

خورشید انوری تو ولی ذره پروری — آزاد شد کسی که ترا بنده می شود

تن خسته می شود ز فراق رخت ولی — از جلوه تو ریشه جان کنده می شود

شیرین حکایتیست مرا زنده یافتن — چون غنچه ات قرین شکرخنده می شود

هر ذره که مهر تو اش پرورش نمود — در رزم دهر مشعل رخشنده می شود

هر کس که رفت و باز نیامد ولی حبیب

می میرد و بیاد رخت زنده می شود

گاه جور روزگارم می کشد — گاه استغنای یارم می کشد

در کمندش جان تنگی چون دهم — شاهد شیرین نگارم می کشد

وعده اش از هجر خونم را خرید — لیک درد انتظارم می کشد

محکمست از هر بند قید نجات — دام زلف تابدارش میکشد

هر دم از شوق لب نوشین تو — آب حیوان پس چه دارم می کشد

گر ز برق جلوه ات می سوزانم — شمع او پروانه وارم میکشد

[illegible]ی که صاف شد از خود بلا بگرداند

بلا بیاری دست دعا بگرداند

تو صاف باش و ببین کز خلوص نیت تو — چگونه بد ز وجودت خدا بگرداند

کمند مهر ببام سپهر می کشدش — مجردی که سر از مدعا بگرداند

شکیب خود ز نقش ده که دهم رنگ دل را — عنان بگیرد و در کوچها بگرداند

اعانتی بکن ای عقل الغدیر که خشک — ره اراده ز کوی خطا بگرداند

بچشم آن در سیر آب در نمی آید

که از لطافت خود در نظر نمی آید

کسیکه شربت تیغی چشیده میداند — که کار عشق ز هر بی جگر نمی آید

دلا در آتش شوق استقامتی بکنی — از آن زراه تو بوی اثر نمی آید

بردر صید کمانی که گوشه کرد است — خدنگ اگر فکند کارگر می‌آید

چه کاروان که به حسرت درین رباط دو در — گذشته‌اند و از ایشان خبر نمی‌آید

حبیب کام مزن در طریق کام کسی

بسی دویدم و این ره بسر نمی‌آید

تعجب است ز انسان که با وجود خطر — نه خوف ره نه غم توشه سفر دارد

نه رفتگان خبری باز پس فرستادند — نه تازه آمده پیغام از وطن خبر دارد

بخود بساط تعلق چه چیده‌ای ای دل — درین دوره نشیمن نه اینقدر دارد

چگونه مایل اسباب این جهان باشم — که این طلوم و این شغل درد سر دارد

متاع عشق به نقد روان درین بازار — خریده‌ام که اگر نفع اگر ضرر دارد

سبوی باده چه پر شد خموش می‌باشد — کسیکه دم نزند درد بیشتر دارد

[illegible]

تشنه جام شرابیم چه می‌باید کرد

بهر یک جرعه کبابیم چه می‌باید کرد

نیم مستان

نیم مستان ز شرب خط تمامی دارند — ما چنین مست و خرابیم چه می‌باید کرد

عالم خاک بجا کی لقب ما ارزانی — ما که از عالم آبیم چه می‌باید کرد

زاهد ار طلب خرقه و تسبیحی ها — مایل چنگ و ربابیم چه می‌باید کرد

مدتی آب رخ گلشن هستی بودیم — چون بچکیدیم گلابیم چه می‌باید کرد

واعظان چند نمایند بما راه بهشت — ما طلبکار عذابیم چه می‌باید کرد

ای حبیبا دل بیدارت اگر هست بگو

بخت آلوده خوابیم چه می‌باید کرد

زحمت دور زمان ناچار می‌باید کشید — تا نفس داری بدوش این باری باید کشید

تا بود از مطلع امید صبحی سر زند — در شب دوری ستم بسیار می‌باید کشید

پای مردی پیشه در بهر خود کاری بکن — بیشتر زانم که دست از کار می‌باید کشید

گر فراغت را هواخواهی هوس را ترک ده — ورنه از نفس دنی آزار می‌باید کشید

گلشن مقصود را گر دست داری چون سحر — همچو بلبل ناله‌های زار می‌باید کشید

ای حبیب از شعلهٔ عشقی که داری در نهاد
تا قیامت آه آتشبار می باید کشید

زحمت عشق ارچه بسیار است می باید کشید — عاشقان را جور ناچار است می باید کشید

طبع مردم در ادای ناتوانی نازکست — ناز از آن چشمی که بیمار است می باید کشید

طرهٔ مشکین بلا بار است و کارش سرکشی — دل که در دامش گرفتار است می باید کشید

غیر استغنا نباشد شیوهٔ سیمین بران — هر که جانان را خریدار است می باید کشید

خاک پای گلرخان میل نظر را توتیاست — چشم اگر مشتاق دیدار است می باید کشید

شوقم آن نازک بدن را نازنین پرورده است — ناز او هرچند بسیار است می باید کشید

گاه گاهی وصف حال از حبیبا گوش کن
اینقدر تصدیع در کار است می باید کشید

دمبدم از مژه‌ام اشک دگرگون ریزد — از دلم آب چکد در جگرم خون ریزد

تلخ کامی که مرا وصل نبخشد مزه — همچو شهدیست که در کاسهٔ جیحون ریزد

تا کمربند

تا کمربند و بر کشور دلها تازد — زلف بر گرد رخت رنگ شبیخون ریزد

چشم گریان ز در دوست بجائی نبرم — حیف کاین درّ گرانمایه بهامون ریزد

لاله در چشم خودش جای دهد چون مردم — قطرهٔ اشک که از دیدهٔ مجنون ریزد

فیضی از صحبت بستان برای شاهد گل — بیش از آنی که خزان رخت تو بیرون ریزد

این گهرها که فرو ریخته از طبع حبیب
چون معنی بسی زآن لب میگون ریزد

ضرور نیست که انسان بلند نام افتد — نکرده است لزومی که کس ز بام افتد

ببال شوق تو آن کرد بجهان پرواز — که سایهٔ تو بر این نیلگون خیام افتد

ز مزرعی که بهر دانه اش دو صد خطر است — کسیکه چشم بپوشد چرا بدام افتد

محل امن در آن کوی عشق دیدم و بس — خوش آن دلی که گذارش در آن مقام افتد

ز قرب دوست حکایت نمی کنم ز ترسم — که هر فسرده دلی در خیال خام افتد

حبیب سر بفلک میکشد بسان غبار — اگر بمقدم تو سرو خوش خرام افتد

فتد بدایرهٔ غم چو نقطهٔ پرکار … نگاه هر که بر آن خال شکفام فتد

چو سجده‌اه ادرست زلف برخ افشانی … نماز صبحم از آن دایما بشام افتد

فتد بنرمی گر نگاه مخمورت … ز شوربست او رعشه در مدام افتد

بشهر تی که تراهست هرچه خواهی کن … نکوست هرچه کند آنکه نیکنام افتد

دلا کمند ریاضت مناسب آمد و بس … برای توسن نفسی که بد لگام افتد

حبیب باغ جهان پر ز بلبل است ولی

ز صد هزار یکی چون تو خوش کلام افتد

میکنم یاد تو تا در دلم ایمان باشد … میبرم نام تو تا در بدنم جان باشد

باوجود همه دوری بوصالت برسم … دولت شوقم اگر سلسله جنبان باشد

چو ملطفم سواری چه بخورم مگسی … عاشق آنست که او تابع جانان باشد

مانده از لذت تیغت دهن زخم باز … همچو چشمی است که بر روی تو حیران باشد

چاک در سینه بس کن نشان بند شوم … ور نه آن کیست که بی چاک گریبان باشد

حبیب

حبیبا نظری کن چو هلاکش کردی … که نگاهی دیتی خون شهیدان باشد

دنیا بچه ارزد غم دنیا بچه ارزد

بی مهر و فا صورت زیبا بچه ارزد

در معرکه گر همه کس سر بر باشند … اسب و کمر و تیغ مطلا بچه ارزد

این کف خاکی که تو دل بستهٔ آنی … پیداست که در عالم بالا بچه ارزد

امروز غرورت بگذارد که بدانی … کاین متعهٔ عاریه فردا بچه ارزد

اندوختها را چو بحسرت بگذاری … جمعیت اسباب مهیا بچه ارزد

در ساغر ایام بجز خون جگر نیست … پس درد سر و زحمت بیجا بچه ارزد

در هر دو جهان حرص بود آتش سوزان … بی منفعتی این همه سودا بچه ارزد

محبوب نظرهاست ولی دشمن جانهاست … این شاهد عاشق کش رعنا بچه ارزد

از بادهٔ غفلت همه مستند حریفان

در بزم جهان نشئهٔ صهبا بچه ارزد

عاشق چو ز حسن و می دیدار بنالد   شرطست که با دیده خونبار بنالد

شاید که ز آن سنگدلی کوه بکاهد   چون سوخته از غم دلدار بنالد

گر وا شود از گلشن دل غنچه در دم   گل در چمن و لاله بکهسار بنالد

در مذهب عشاق روا نیست که بلبل   گل خواهد و از سرزنش خار بنالد

شب بر سر کویش چو درآیم بتضرع   از گریه زارم در و دیوار بنالد

چون شمع بسوزیم و بسازیم حبیبا

از یار چرا یار وفادار بنالد

ز تخت سست جهان بر دیار افتد و خیزد   بسان دانه که در کشت زار افتد و خیزد

گل همیشه بهاری و نخل باغ مراد   بمقدم تو خزان و بهار افتد و خیزد

کشته زنده کنی که بناز گاه جلوه   سزد که در دم تیغت نگار افتد و خیزد

بهر قدم که خرامی هزار عاشق بیدل   برهگذار تو همچون غبار افتد و خیزد

گهی بکوه گذارد گهی بمهر نوازد   تنم ز کشمکش روزگار افتد و خیزد

بکوچه طلبت

بکوچه طلبت در میان خوف و رجایم   قدم قدم دل امیدوار افتد و خیزد

بجلوه گاه تو باشد حبیب صید ضعیفی

که در کمند تو ای شهسوار افتد و خیزد

هر لحظه آتشم از جگر ناتوان جهد   چون ناوک شهاب که از آسمان جهد

دارم تنی که گر بگلستان گذر کند   از نیش رنگ خون ز رگ ارغوان جهد

شرط است در گفتن قواعد تأملی   بگریز از آن سخن که چو تیر از کمان جهد

از بس شد گرفته طبایع ز اختلاط   شد فکر هر کس آنکه ز مردم چسان جهد

ترسم که در شکنجه ایام افکند   جرم لطیفه که مرا از زبان جهد

از زحمت زمانه تنم را نجات نیست   الا که مرغ روح من از آشیان جهد

حد حبیب نیست هم آوازی شدن

کاتش ز ناله ام چو شرر از دهان جهد

حدیث دوست بهر جا که در میان آید   هزار ناله ام از جان ناتوان آید

قند بملک خواطر تزلزل تشویش
بشکایت دل تنگم چو بر زبان آید

همیشه در پی عمرم اجل شتابان است
مجو درنگ ز تیری که از کمان آید

چنان ملولم از این روزگار نافرجام
که دل بخوشی نکند هرچه در گمان آید

همان نکوست که دست دعا سپر سازم
اگر خدنگ بلائی ز آسمان آید

دلم کباب شود چون ز در درآید یار
نخست روزی و آنگه مهمان آید

مجو خلاصی خود ای دل که هیچ غواصی
ز بحر عشق ندیدم که بر کران آید

ای لبت همچو شهد ناب لذیذ
سخنت چون در خوشاب لذیذ

قدر لعل لب تو من دانم
نزد مستان بود شراب لذیذ

زان نمک ریختی بزخم دلم
کز نمک می‌شود کباب لذیذ

دلبرا در فرح بکوش که هست
عیش در اول شباب لذیذ

قدر وصل بو الهوس چه میداند
هست در کام تشنه آب لذیذ

گر بیاد تو زهر می‌نوشم
نماید چو شهد ناب لذیذ

از فراقت شورشیست چنین
که برو نیست خورد و خواب لذیذ

ای جان من از آب حیاتت متلذذ
وی دل ز لب همچو نباتت متلذذ

ای باعث آزادی خاطر حرکاتت
جانها شد از این تازه براتت متلذذ

هم عقل ز خنده ادایت متحیر
هم طبع ز شیرین حرکاتت متلذذ

تا مایه حسن تو زوالی نپذیرد
کن مستحقی را ز زکاتت متلذذ

هر چشم ز دیدار فرح بخش تو روشن
هر گوش ز لطف کلماتت متلذذ

بکاست قرص مه از رنگ روی زیبایت
خمیده سرو بتعظیم قد و بالایت

چو طفل مکتب در پی معلم عشق
سواد خوان سر زلف عنبر آلایت

رموز سحر بیاموخت طبع من در شعر
بمیمن تربیت چشم مست شهلایت

که جست شیشه دل تا بان آیینه شد　　جلا پذیر ز عکس رخ بصفایت

بسینه چاک زند غنچه چون طلوع کند　　تبسم نمکین از لب شکرخایت

چو باد خانه بدوشم چو آب سرگردان　　بسوخت بود و نبودم ز برق سودایت

بیا ترحمش از یاد می ز قتل حبیب

که بشکند قفس خاک از تمنایت

مه طلعتی که دست دل ما شکست و بس　　بس عمر نارسیده را که سرو پا شکست و بس

اندر بزم باده خور شد بی نقاب　　رنگ شراب و نطق تماشا شکست و بس

چون گرم شد زباده ز رخ شعله وار　　طرف کلاه ورا و نظرها شکست و بس

بازار نرگس و دهن و دعوی نبات　　از چشم مست لعل شکرخا شکست و بس

با یار نیست تاب سخن یا نظاره اش

گویی زبان و چشم حیا بشکست و بس

طفلی نشیمن نوبهار انجمن خجالت　　ماوای غنچه خبر بحریم چمن خجالت

باقد تو

باقد تو رعونت شمشاد باطل است　　با طره تو دعوی مشک ختن خجالت

پیش لب تو غنچه چه باشد که دم زند　　هر نکته که بگذرد دهنش از دهن خجالت

تا حلقه های کاکل مشکین مسلسل است　　سنبل دلم ز لف شکن در شکن خجالت

از بعد قتل باکش از تربت حبیب

بی حسرتی بعاشق خونین کفن خجالت

درد دل پنهان چه دارد عاشقی کز سر گذشت　　حالیا کز سر گذشتم فاش گویم سرگذشت

چون شدم مجنون بیاد کوهسار چه پروا مسکنم　　اینکه میترسیدم از طعن ملامت سر گذشت

گر کشد درد فراقم از سر جان بگذرم　　لیک نتوانم ز مهر آن پری پیکر گذشت

از ورای غم سرشک افشان رود آنم چه ابر　　چند پنهانی کنم سیل اشک از سر گذشت

هر که شیرین کام گردد از لب جانانه　　میتواند از شراب چشمه کوثر گذشت

قاتل با تیغ در کف بر سر ره بود دوش

از سینه نخجی چه صبا از ره دلم گذشت

تا مرا آیینهٔ روی تو اندر نظر است　　خود پرستم اگر از هستی خویشم خبر است

زنده ماندم چه بکام دگرانت دیدم　　میتوان گفت که جانم ز دلت سخت تر است

سخن از درد دل خویش نگویم با تو　　زانکه افسانهٔ عشاق ترا دردسر است

وصل خوبان دل ما را چه تسلی بخشد　　میل عاشق بسوی یار و دیار دگر است

شمع سان سوخت حبیب و نشد کام طلب

نامرادیست که در کیش محبت هنر است

خیالت از آن قد بالا قیامت　　عجب است واقع بدنیا قیامت

دو ابرویش از ناز دامن کشیده　　ولی میکند چشم شهلا قیامت

بهر جا شود سرو قدش خرامان　　برآید ز اهل تماشا قیامت

بهر رهگذاری که افتد گذارش　　بتعظیم برخیزد از جا قیامت

نگارم چنان مست از در درآمد　　که برخواست از مجلس ما قیامت

حبیبا دو آشوب دارد بدنبال　　در اینجا قد یار و آنجا قیامت

هر کجا

هرکجا معشوقه شد با عاشق خود همنشین　　مهربانی دلکش است و ناز از آن دلبر است

نشکند از خط مشکین رونق بازار حسن　　سبزه و ریحان بطرف گلستان دلبر است

مهربانیهای ظاهر سر بسر محض ریاست　　یار اگر یاری کند لطف نهان دلبر است

نیست جسم لاغرم را تاب جور شحنها　　بر سرم دیگر گر آید پیکان دلبر است

عاشقان را در محبت شهرتی درکار نیست　　دردمند عشق بی نام و نشان دلبر است

ای حبیب از غافلی از چین کاکل سر مپیچ

زلف زنجیر است بر دو انگان دلبر است

تا تو در یاد منی دنیا ز یادم رفته است　　در پناه سنبلت طوبی ز یادم رفته است

پیش بالای تو از سرو صنوبر فارغم　　تا جمالت دیده ام گلها ز یادم رفته است

جز تو از ایزد نمیدانم چه باید خواستن　　آرزوهای جهان اصلا ز یادم رفته است

گر نه پروازم بدرمان دل خود دور نیست　　از پریشانی دل شیدا ز یادم رفته است

بس بکوی عاشقی با درد و غم خو کرده ام　　در محبت عشرت دنیا ز یادم رفته است

ای حبیب از کار و بار در هم امروز خود   بسکه حیران مانده‌ام فردا ز یادم رفته است

ای گلستان ارم مرغ خوش‌الحان تو کیست

تا من از بزم تو مهجورم غزلخوان تو کیست

من که چون شانه ولی صد شاخ دارم از غمت   از تو دورم محرم زلف پریشان تو کیست

طوطیم در شکرستان تو منعم کرده‌اند   بهره‌مند از شهد لعل شکرافشان تو کیست

روز خورشید رخت زین که امروز نهفت   چون شب آید تو به بزم یا بسیار قصر ایوان تو کیست

همچو ماه از اوج امید که طالع می‌شوی   خوان وصلت چون شود آماده مهمان تو کیست

خنجر نازت بود یا رب کرا پهلونشین   جای من خالی نشان تیر مژگان تو کیست

ای حبیبا بیکه دایم شکوه داری از فراق

عاشقی درد تو معلوم است درمان تو کیست

بلکه با تیغ بالیدن مژگان ستم است   راه بر پای حبیب سرو خرامان ستم است

چون درآید الف قد تو در مد نظر   پیش روی کنم حایل مژگان ستم است

نیست دردی

نیست دردی حقیقت تر از بیدردی   دردمندی که رود از پی درمان ستم است

رشته عمر ابد حیف که کوته گردد   گره اندر خم آن زلف پریشان ستم است

بار جور تو بدوش دل و جان بردارم   کس چه تدبیر کند شیوه خوبان ستم است

بهر شوریده سران سلسله‌ایست ضرور   بردلم دوری آن طره پیچان ستم است

قوس ابروت هلال است و وصالت شب عید

گر حبیبا نشود بهر تو قربان ستم است

در باغ دهر مثل تو نازک نهال نیست   حور بهشت همچو تو صاحب جمال نیست

روی تو را به ماه چه نسبت دهد کسی   مه را جمال است ولیکن کمال نیست

اندیشه‌ام ز وصف دهان تو قاصر است   تنگی به غایتی است که راه خیال نیست

نرگس به چشم پیش تو سر برنمی‌کند   الحق که زخمی بتر از انفعال نیست

کام دل من از لب خود می‌طلبیده   دانی که در بزم وصل مقام سؤال نیست

در وصف خال خود غزلی تازه برکنم   گردانم از مقال حبیب ملال نیست

ای آنکه تمنای دلت عمر طویل است / گر اهل دلی زنده گیت بعد رحیل است

تا از در رحمت بدهد اجر عظیمی / دل برکش ازین کهنه متاعی که قلیل است

منظور تو فرضه بود منزل اصلی / کی بر سر پل مسکن ابنای سبیل است

تا نگذری از قید هوس چاره نداری / شمشیر شهادت چو کشی نفس قتیل است

گر آتش شهوت بکشی ز آب ندامت / صحرای وجود تو گلستان خلیل است

فارغ ز غم و سود و زیان است حبیبا

تا دیده فهمیده که معبود وکیل است

چنان ز بار دل من ره نفس تنگ است / که مرغ روح مرا عرصهٔ قفس تنگ است

چه از کش دور زمان صحبت را / فراغتی نبود جای بوالهوس تنگ است

هزار لعبت شیرین شمایل ار باشد / چه طبع را ز جهت عیش کس تنگ است

زبان شکوه به بند ای دل از کنایت دهر / عنان متاب که جولانگه فرس تنگ است

ز جور نفس بتنگم حبیب و حیرانم / که جای شعله چرا در میان خس تنگ است

باطنی

باطنی گر باشدت کوی از ملایک برتری / قدر خود بشناس آخر عقل در بیت داده‌اند

از حوادثهای دوران تکیه بر خلقان مکن / روز بد عبرت از توکل متکایت داده‌اند

تا بکی چون جغد در ویرانه خواهی کرد جا / گر ز خود غافل نه‌ای بال همایت داده‌اند

تا هوس در سینه داری دوری از مقصد حقیقت

زانکه مقصودت به ترک مدعایت داده‌اند

سیل اشکم آنچنین جوی جنت می‌شود / دود آهم چتر گرمای قیامت می‌شود

آدمی را آلوده دامانی ذلیل و پامال است / گر کند قطع نظر صاحب کرامت می‌شود

خویش را آزاد خواهی روز را جو منت است / بنده را تدبیر آزادی اطاعت می‌شود

تا نریزد آبرو دست بکش از طمع / ای گدا مسکین توانگر از قناعت می‌شود

گر صفائی هست در دل جامه گو صد چاک باش / در بر گل جامهٔ اطلس چاک از لطافت می‌شود

خوبی اعمال بندهای بیزبان است و بس / پرتو شمع لحد آه ندامت می‌شود

مردگان خواب شبهانند عاقل خفته‌اند / طاعت شب مونس روز قیامت می‌شود

صبح خیزی را شعار خویش کن همچون نسیم | باعث تقریب بحضرت عبادت میشود
چند خواهی داشت در خاطر زر داغ زمجاز | شمع ایمان روشن از نور حقیقت میشود

گر قضا در ساغر ما زهر سر ریزد حبیب
چون صبوری پیش گیرم شربت میشود

خط سنبل مشکین ترا تاب که داد | یاسمن زار خطت را صفا آب که داد
دهن تنگ ترا حقهٔ دربار که کرد | روی گلگون ترا رنگ می ناب که داد
نرگس مست ترا ناز که تعلیم نمود | خم ابروی ترا رتبهٔ محراب که داد
که بر آن صفحهٔ گل خال سیه نام نهاد | بلب لعل تو شهد شکر ناب که داد
که بموی کمرت کوه سرین تعبیه کرد | بتو در ردن دل عزیزم حسن آداب که داد
با چنین ذهن و ذکا طفل دبستان که | درس عاشق کیشی ای گل سیراب که داد

یارب از جور تعلق بفغان آمده ام
از بد نفس ستم پیشه بجان آمده ام

ازمعاصی

ازمعاصی بدر توبه گریزان شده ام | باصد امید بدین دار امان آمده ام
من ز آغاز سرانجام خودم دانستم | کز بیابان عدم گریه کنان آمده ام
از سر کوی هوس تا به خطرگاه اجل | از بد اینجا همه جا اشک فشان آمده ام
هرچه گفتم غلط افتاد زیان داشت همی | اندرین دام طلب تا بزبان آمده ام
غفلتم بین که خیالم چه قدر دور افتاد | از مرادی که من از بهر همان آمده ام
هم تو دانی که چه آوردم ازین سپهر برم | رفتم نکنید آگه چسان آمده ام

ای حسن از در رحمت رخ امید متاب
چند کوی کرم حسین رفت و جان آمده ام

من که با چشم تر و حال تباه آمده ام | از عدم با دل پر ناله و آه آمده ام
بوی کفر از نفس خلق جهان می آید | بر درت ایشه اسلام پناه آمده ام
ای سواد همه عالم ز نظامت روشن | پرتوی بخش که با روز سیاه آمده ام
من ستمدیدهٔ ایام و مظلوم فلک | زان بدیوان تو با ظلم اله آمده ام

چشم از ابر عطای تو چنان تر دارم   من که در سایهٔ عدلت چو گیاه آمده‌ام

تو سلیمان زمانی و منم مور ضعیف   پس لگدکوب جهانم پی شاه آمده‌ام

گلشن خاطرم از باد ستم گشته خزان   دادخواهان بدر دولت شاه آمده‌ام

روزگاری است که در خاطر من کوه غمی است   زان بدرگاه تو بادی چو کاه آمده‌ام

تا شوم در کنف داراهان تو حبیب
سر قدم ساخته چون مد نگاه آمده‌ام

آخر من خاکی بمقامی رسیدم   با این همه تحصیل بکامی رسیدم

در میکده وصل دو صد خم شده خالی   آخر من از آن باده بجامی رسیدم

محتاج بران نکته که بودم همه گفتند   من بی‌خبر از خود بکلامی رسیدم

خاصان همه بیگانه یار و من مهجور   در بار که او بسلامی رسیدم

دیدم گل بسیار که نشکفته خزان شد   القصه بگلزار دوامی رسیدم

بس صبح که شد از افق تجربه طالع   بی‌حادثه در شامی رسیدم

ادراک نشد

ادراک نشد تجربه امور عجیبا
تا بر اثر صحبت خامی رسیدم

از دل خود بر دل جانان رهی وا میکنم   میروم زان ره بکنج خاطرش جا میکنم

رفته عمرم کهن پیش از اجل باید برید   من که اظهار محبت بی‌محابا میکنم

ترک جسم و عقل کردم میروم تا کوی عشق   خالی از کشتی و لنگر عزم دریا میکنم

من که نقد معرفت گم کردم از بستان قرص   گر بود چشم یقین البته پیدا میکنم

هرچه لطف او مرا محتاج آن دانسته داد   من خلاف احتیاج خود تمنا میکنم

باکی از سود و زیانم نیست خوش باشد حریف
نقد جان را با متاع درد سودا میکنم

هر سحر دامن ز اشک خود شفق گون میکنم   من باین بیدستی دامن کار گردون میکنم

گر رگ جان ذره در مهر او سستی کند   همچو تیرش از کمان جسم بیرون میکنم

تنگ میدان گشت شهر از خیل اشک آه من   بسته شد بازار جنونم رو بهامون میکنم

با درون پر ز حسرت چشم محنت دیده را / از سبوی دل لب پر کاسه پر خون میکنم

تکیه بر لوح امید چشم بر باد مراد / خاطرم مشتاق ساحل رو بجیحون میکنم

مرغ روحم را که از برق تجلی پر بسوخت / دانه اش از قطره های اشک گلگون میکنم

ای حبیب از طبع نازک دم مجو فکر لطیف
شعر تر چون باد باغ خشک موزون میکنم

گر نباشی در دلم در کاسه آتش خون میکنم / پیشو بکیدم سینه را از داغ گلگون میکنم

گر ترا در منظر چشم نباشد تکیه گاه / مردمان دیده را از خانه بیرون میکنم

ور ترا در عرصه گیتی نباشد جلوه گاه / یکزمان از گریه عالم را چو جیحون میکنم

یک بیک ثبت صفات تست بر اوراق گل / ورنه از آهی گلستان را چو هامون میکنم

تا دچار من شود حالی که نپذیرد زوال / دمبدم حال خود از غفلت دگرگون میکنم

نیست با وصفش کسی را هم گستاخی حبیب
هرچه شوقم در ضمیر آورده موزون میکنم

خاکسترم ز کوی تو کی میرود بباد / در کشتی غم تو گران است لنگرم

از بحر اشتیاق تو چون میکنم گذار / گردد کرم هدایت لطف تو معبرم

دست طلب زدم بوصل تو کوته است / ای وای بر امید دل درد پرورم

از بهر گوهری که قبول نظر فتد / عمریست تا به بحر تفکر شناورم

با نفس کفر پیشه در افتاده ام بحرب / یارب بمن نصرت خود کن مظفرم

دایم بجای لاله از و داغ سر زند / دشتی که آب بخورد از دیده ترم

یارب حبیب همچو صدف در قیمتی است
اما نمیخرند بیک مهره خرم

توبه کردم که بعشرتکده دوران نروم / که اگر درد کشد از پی درمان نروم

چون جهان فانی و اسباب جهان عاریت است / پی تحصیل متاع سر و سامان نروم

چکنم شاخ گلی را که در صد خار است / همچو بلبل بتماشای گلستان نروم

اصل بگذارم و با فرع کرام حاشا / تا توانم ز پی جلوه شوخان نروم

همچو صبحی چو خور از خانه بیایم بیرون — که سر از سینه تر از شام غریبان زدم

سازم این عمر گرانمایه بنوعی مصروف — که ز هر کرده و ناکرده پشیمان زدم

کسب جمعیت این کهنه نشین نکنم — تا بهنگام سفر زار و پریشان زدم

تا زلف تو شد زره جنگم

با بخت سیاه خود بجنگم

این سنگدلان که دلبرانند — گردند نشان صد خدنگم

کو یک شه حسن با اسیران — آورده ز کشور فرنگم

از تیر ملامتم چه باک است — عاری ز لباس و نام و ننگم

از چرخ مگو که گیرم آن زلفت — آهوی رمیده از پلنگم

در حسرت آن دهن حسینا — با ناله زار همچو چنگم

بکش بخنجر نازت که از حیات گذشتم — ببین بهمت عشقت ز کاینات گذشتم

اگر ز دام تو رستن نجات کس بود از غم — مرا مباد رهائی که زین نجات گذشتم

همچو صبح

نبود هیچ عبادت بسان مهر تو واجب — من از سراسر بازار ممکنات گذشتم

مگر ز جام جنون در کشم شراب دوامی — زنند در زی این عقل بی ثبات گذشتم

مرا که درد تو کافیست از دوا چه زنم دم — قلم بنسخه من کش که از دوات گذشتم

حجاب شرم ترا مانع گر نبود ز قتلم — کشیدمت ببر از بهر حیات گذشتم

هنوز در آن زنخ خسته اند ز شربت خود

حبیب کوی تو گشتم ز منزلات گذشتم

مقلو میم ببین و مپرس از شکایتم — ناگفتنی است از غم جانان حکایتم

گر بد کنم امید من از تست زانکه هست — بر ذمه عطای تو واجب رعایتم

از برق جلوه ات بچه مانع نسوختم — عشقت اگر نداشت بظل حمایتم

یک نکته از حقیقت عالم کسی نگفت — با آنکه شایع است بعالم روایتم

مشکل که صبر هم تواند علاج من — از درد بیکران و غم بی نهایتم

یکجو خبر ز حال خودم نیست گوییا — هشیار خوانده اند ز روی کفایتم

در کار من سپهر فرو مانده می شود　　این عقل نارسیده چه داند کفایتم

در عین ظلمت دل گمراهم ای حبیب

دار از روی پرتو شمع هدایتم

دارم هزار کار و چنین در بطالتم　　با نفس بر نیامده‌ام کو بسالتم

از بسکه ریختم بطمع آب روی خود　　روسرخی نماند بعذر از خجالتم

جسمم ز زیر بار تعلق چو تار شد　　از بسکه داد دنیی دون استمالتم

بر روز خویش تا به ابد بایدم گریست　　گر مطلع شوم که بعینه چه حالتم

ترسم ز خام کاری دل نایدم بدست　　وجهی که در براة ازل شد حوالتم

از عیش آنجهان که نگاهی بسته بود　　امروز در شکنجه کوه ملالتم

با این طلب کجا بمقامی رسم حبیب

الا که لطف دوست نماید دلالتم

تا بجو اهل نقش آن خبار زیبا بسته‌ام　　غیر دیدارش نظر از هر تماشا بسته‌ام

هر کجا

هر کجا دیدم غمی از شادمانی زاده بود　　من ببرگ عیش بر خود راه غمها بسته‌ام

همت عشق از دو عالم بی‌نیازم کرده است　　جز وصال دوست چشم از هر تمنا بسته‌ام

برگ جمعیت ندارم با پریشانی خوشم　　دل بجمعی بر آن زلف چلیپا بسته‌ام

کامجوییها بجز حسرت ندارد حاصلی　　روزگاری شد که دل بر آرزوها بسته‌ام

من که از غفلت نکردم نفع از خسران تمیز　　تهمت هوش و خرد بر خویش بیجا بسته‌ام

نه طمع را بهره و نه طلب را حاصلی

ای حبیبا هر دو راهم دشمن و هم پا بسته‌ام

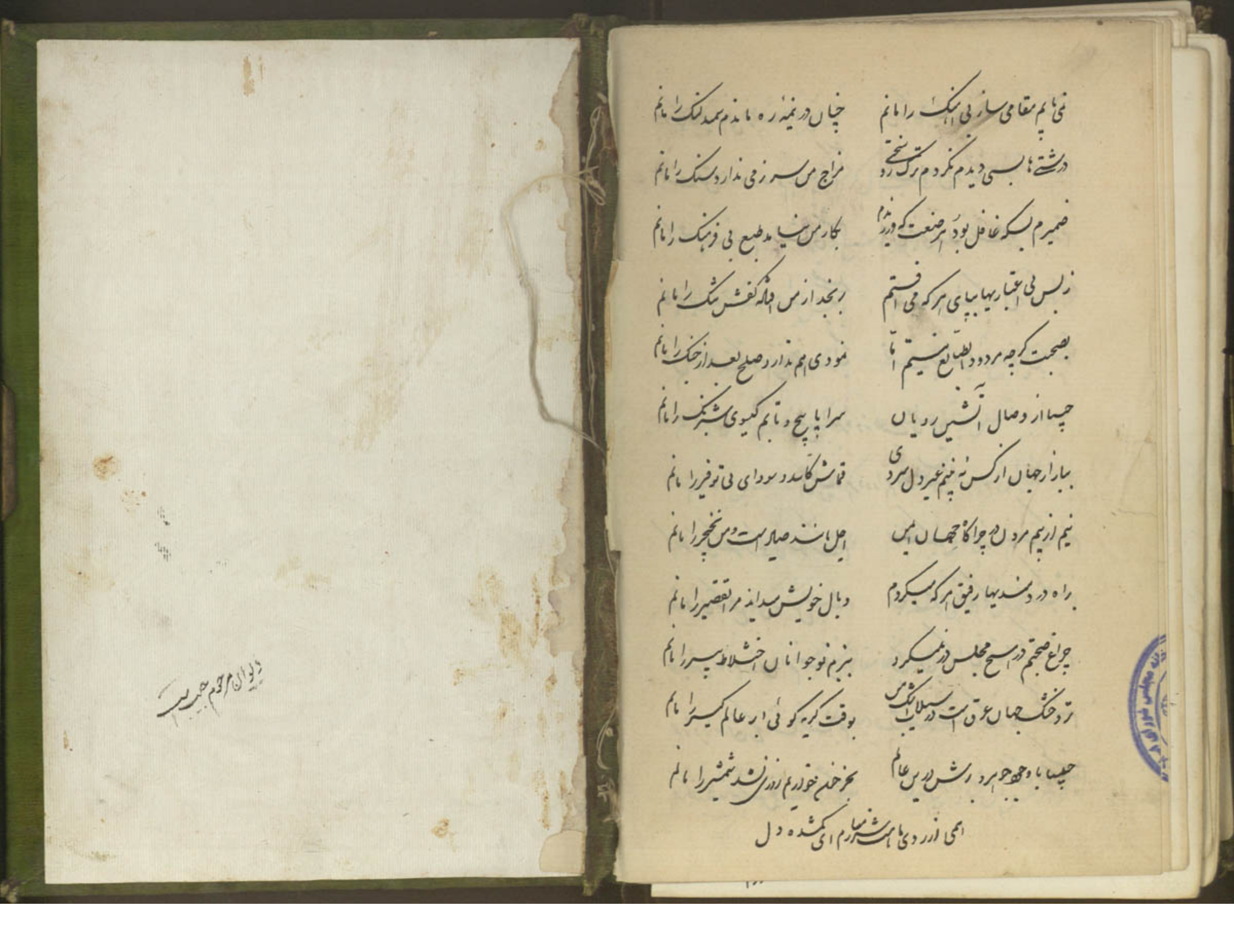
کو شعوری که سر از کوی سلامت نکشم　　از خطا بگذرم و جور ملامت نکشم

نقد عمری که بجمع من غافل بشد　　آنچنان صرف نمایم که غرامت نکشم

خویش را سازم ازین دام تعلق آزاد　　رنج این بار گران تا بقیامت نکشم

هم ز ویرانه‌ی کنج قناعت طلبم　　زحمت کسب بزرگی و شهامت نکشم

در گذرگاه هوس خوف و خطرهاست حبیب　　من چرا رخت به بنگاه سلامت نکشم



نی‌ام مقامی ساز بی‌آهنگ را مانم — چنان در نیمهٔ ره ماندم سمند لنگ را مانم

درشتی‌ها بسی دیدم نگردم رنگ رو تلخی — مزاج من سر نرمی ندارد سنگ را مانم

ضمیرم بسکه غافل بود هر صنعت که ورزیدم — بکار من نیاید طبع بی‌فرهنگ را مانم

زبس بی‌اعتبار بیها بپای هر که می‌افتم — برنجد از من و گویا که کفش تنگ را مانم

بصحبت گرچه مردود طبایع نیستم اما — نمودی هم ندارد صلح بعد از جنگ را مانم

جیسا از وصال آتشین رویان — سراپا پیچ و تابم گیسوی شبرنگ را مانم

ببازار جهان از کس نیم غیر دلسردی — قماش کاسد سودای بی‌توفیر را مانم

نیم از بیم مرد این چراگاه جهان ایمن — اجل باشد صیاد است و من نخجیر را مانم

راه در دشت بهار رفیق هر که بسپردم — دبال خویش میدانند مر تقصیر را مانم

چراغ صحبتم در انجمن مجلس درمی‌گیرد — ببزم نوجوانان اختلاط پیر را مانم

ز دلتنگی جهان غرق است در سیلاب اشک من — بوقت گریه گویی ابر عالمگیر را مانم

جیسا با وجود جوهر دانش درین عالم — بخر خونم خورانم زنگ شمشیر را مانم

امی از ردی پا هست شمارم ای گمشده دل

دیوان مرحوم حبیب


خطی